

فریم به فریم

Frame By Frame

انسان زاده شدن تجسد وظیفه بود
توان دوست داشتن و دوست داشته شدن
و توان غمناک تحمل تنهایی
تنهایی
تنهایی
تنهایی عریان.
انسان
دشواری وظیفه است. [شاملو]

مجید قنبری

۱۳
داستان کوتاه

ناشر: انتشارات گذرگاه

فهرست

- فریم به فریم ۳
- گم شده ۷
- رویای بازگشت ۱۰
- تابلوی خاکستری ۱۷
- ترمینال ۲۱
- بر مزار مرده‌ی عاشق ۲۶
- از این پهلوی به آن پهلوی ۳۴
- رویا ۳۸
- جُداسری ۴۴
- کله‌فندق ۴۹
- پدر ۵۱
- مریم ۵۳
- تنها در انجمن ادبی ۵۷

فریم به فریم

باید می‌رفتم . نمی‌شد که نروم . برای نرفتن نیاز به بهانه‌ای داشتم ، اگر نه برای دیگران دست‌کم برای خودم و همسرم . اما چیزی نبود . این بار مستقیماً به جشن دعوت شده بودم . پدر داماد با دست‌های خود کارت دعوت را به من داده بود ، اما چه‌گونه می‌توانستم بروم . کارت را باز کردم و خواندم ، متن شعرگونه و لطیفی داشت ولی به نظرم نام‌ها با هم جور نبودند . اما مگر می‌شد این را بهانه کرد و نرفت . برای همه چیز نگران و مضطرب بودم از لباسی که باید می‌پوشیدم گرفته تا رفتارم در مقابل میهمان‌ها . آیا باید می‌خندیدم؟ اخم می‌کردم؟ یا بی‌تفاوت می‌ماندم؟ چه چیز آن‌جا در انتظارم بود؟ لابد سیمین درحالی که دست‌آش را در دست داشتم مرا به داماد معرفی می‌کرد و می‌گفت : معشوق سابق ام مهران . یا می‌گفت : دوست صمیمی ام مهران .

نمی‌دانستم مغزم کار نمی‌کرد و جواب‌گو نبود . واقعاً برای او که بودم؟ گیرم که هشت سال پیش دختری به یک نفر گفته باشد دوستت دارم یا این که به تو محتاج‌آم و نم‌اشکی هم در چشم‌های‌اش جمع شده باشد . خوب این دلیل بر چه می‌شود؟ پا بند شدن ، دل بستن؟ اما به کی ، صوقی ، سیمین یا همسرم؟

پدرِ صوقی را چند ماه پیش به طور اتفاقی در منزل یکی از دوستان دیدم . شکسته‌تر شده بود ، با پشتی کمانی و صورتی چروکیده که تنها دو چشم خشکیده در آن قابل تشخیص بود . از دخترش می‌گفت و از دفتر شعرش ، تنها چیزی که از او برای‌اش باقی مانده بود . صوقی را سال‌ها قبل شناخته بودم ، هنگامی که شاگرد دبیرستانی در رشت بودم . شاید هم درست‌تر باشد که بگویم او را هرگز نشناختم . هر روز در راه مدرسه می‌دیدم‌اش ، یعنی آن قدر می‌ایستادم تا او را ببینم . آن وقت او می‌آمد با آن روپوش سُرماه‌ای و یقه‌ی سفید توری‌اش ، با دو رشته موی بافته بر روی دو شانهِ کوچک و گردش .

صدای شُرُش آب می‌آمد . همسرم بود که خود را برای جشن عروسی سیمین آماده می‌کرد . و من با خود کلنجار می‌رفتم که چرا زندگی نمی‌بایست فیلم باشد؟ آن هم برای ما که بیش از هر کس در زندگی نقش بازی کرده بودیم . در آینه به صورت شکسته و خسته‌ی خود نگاه کردم . چند سال بر من گذشته بود ، یا چند قرن؟ این خطوطِ روی پیشانی یا چروکِ زیر چشم‌ها کی پیدا شدند یا چه وقت عمیق شدند؟

نه ، نمی‌توانستم بروم آن هم وقتی که دفتر شعرِ صوقی روی طاقچه بود و آخرین جمله از آخرین بندِ آخرین شعرش ، در مغزم طنین می‌انداخت :

« مرا به دریا افکنید . . . »

پیرمرد می‌گفت : آرزو داشتم عروس‌اش کنم ، می‌دانی که تنها دخترم بود .

در مقابل آینه به خود گفتم : برای دوست داشته شدن چه موجود زشتی هستی .
از زمانی که با خانواده از رشت به تهران آمدیم ، دیگر صوقی را ندیدم . یکی دو نامه‌ای هم برای ام
فرستاد ولی بعد از آن دیگر خبری از او نداشتم .

نفهمیدم زن ام کی رفت ، فقط از سکوت خانه فهمیدم که دیگر نیست . نزدیک ظهر بود که خبر بستری
شدن رحمت ، صمیمی‌ترین دوستام ، را در بیمارستانی آوردند . سخته کرده بود . اضطرابام با
دل‌تنگی درآمیخت . نشستم و زانوهای ام را بغل کردم . آفتاب بازوان طلایی‌اش را تا میانه‌ی اتاق کشیده
بود و روی گل‌های قالی یله شده بود . روز زمستانی خوبی بود و همه چیز برای جشنی که بر پا می‌شد
مهیا . همسرم که از آرایش‌گاه برگشت من هنوز حمام هم نکرده بودم .

فریادش بلند شد که : پس چرا نشستی ، یه کم عجله کن!

من هنوز این‌پا و آن‌پا می‌کردم . این جور وقت‌ها بود که می‌فهمیدم خانه‌ام چه قدر کوچک و تنگ است .
با برداشتن پنج گام طول پذیرایی و ناهارخوری را طی می‌کردم و با پنج گام دوباره برمی‌گشتم . از هر
طرف به دیواری می‌رسیدم . تنها پنجره‌ی خانه ، پنجره‌ی بزرگ پذیرایی بود که آن هم رو به دیوار
زشت آجری و دودزده‌ی خانه‌ی همسایه باز می‌شد .

یاد پدر بزرگ افتادم که چند ماه پیش‌تر مرده بود ، در سن نود و دوساله‌گی . چهره‌ی مچاله و پژمرده‌اش
در مقابل ام جان می‌گرفت . سعی کردم او را در سن بیست ساله‌گی مجسم کنم ، بازگشتی به هفتاد
سال قبل . به سال‌هایی که من نبودم . دل ام می‌خواست بدانم آن زمان زندگی چه شکلی بوده و
پدر بزرگ جوان ام در بیست ساله‌گی چه احساسی داشته؟ چشم‌های ام را بستم تا بتوانم جوانی را در یک
قرن پیش در ذهن خود مجسم کنم ولی با اولین کپه خاکی که بر صورت بی‌رنگ پدر بزرگ در ذهن‌ام
پاشیده شد ، به خود آمدم . همسرم را دیدم که در مقابل آینه‌ی میز توال‌تاش با دقت چیزی را در
چشم خود فرو می‌کرد ، یا دهان‌اش را به حالات عجیب و غریب باز و بسته می‌کرد و بر لب‌های‌اش رنگ
می‌مالید .

پیرمرد گفته بود : مدت‌ها از صوقی خبر نداشتیم . هر جا مراجعه کردیم ، بی‌نتیجه بود . اجازه‌ی ملاقات
نمی‌دادند . تا این که یک روز خودشان تلفن کردند .

نه ، نمی‌توانستم بروم . رفتن ، قبول تمام شدن بود و من نمی‌خواستم تمام شوم . تازه این بیش‌تر به
خاطر خود او بود که به زودی زندگی جدیدش را آغاز می‌کرد . خبر ازدواج را اول بار از خودش شنیدم .
خوش حال شدم . حس کردم سبک می‌شوم ، انگار باری از دوش‌های خسته‌ام برداشته می‌شد . گوشی
تلفن در دستام بود که گفتم : مه‌ران ، همه چیز تمام شد .

پرسیده بودم : ولی چرا با این عجله؟ جواب داد : خیال خیلی‌ها را باید راحت می‌کردم .

باز هم تحقیرم می‌کرد . من صدای ام لرزیده بود : سیمین ... سعی کن حداقل تو ... خوشبخت باشی .

گوشی تلفن را گذاشته بودم و با خود گفتم : بودم :

« مرا به دریا افکنید ... »

باز هم پدربزرگ را به یاد آوردم ، با عمر طولانی اش و کارهای بی شماری که بی شک انجام داده بود . ولی ما هیچ نمی دانستیم . هیچ کس نمی دانست بر او چه گذشته ، چه احساس هایی را تجربه کرده ، چه شب هایی را به صبح رسانده یا چند بار از ته دل گریه کرده؟ او تمام شد بی آن که برای ما گوشه ای از زندگی درونی خود را باقی گذارد و حالا من می بایست بروم . رحمت سال ها پیش به من می گفت : تو فرق فیلم و زندگی را نمی فهمی . تنها اشکال تو همین است .

ولی من هنوز هم از خودم می پرسم چرا زندگی فیلم نیست؟ یک نفر باید باشد که از زندگی ما صحنه به صحنه فیلم بردارد . گیرم با دوربینی متفاوت که نه به وقایع بلکه به ثبت حالات و احساس ها بپردازد . حداقل یک نفر باید باشد که همیشه و همه جا ما را ببیند و بفهمد در آن لحظه چه غوغایی درون مان برپاست ، مثل لحظه ای که یک نفر می رود و دیگری تمام شده بر جای می ماند . مثل دوستام رحمت که روی تخت بیمارستان خوابیده بود و مرگ را انتظار می کشید و زندگی اش مانند شیر آبی که ناگهان با چرخش دستی بی رحم بسته شود و سپس تا مدت ها تک قطره هایی درون حوضچه ، چکه چکه فرو افتد و از آن چینی محو بر سطح آب نشیند ، اندک اندک محو می شد .

چرا یک نفر نباید صوقی را دیده باشد ، روز آخر که صبح زود بیدارش کرده بودند . همان وقت که با چشم های سرخ و پف کرده پا به حیاط گذاشته بود و لرزیده بود . حتما در آن تاریک روشنای سحر صدای دریا و امواج اش را هم شنیده بود و شاید هنگامی که چشم بند تیره اش را می بستند ، زیر لب نالیده بود : « مرا به دریا افکنید . . . »

پیرمرد می گفت : با عموی صوقی با هم رفتیم . دل این را که تنها بروم ، نداشتم . همین که وارد ساختمان شدیم دو نفر به سمت ما آمدند . درشت هیكل بودند و ریش توپی پری داشتند . منتظرمان بودند . یک جعبه شیرینی با چند متر پارچه ی چلوار سفید که به دقت تا خورده بود را به من دادند . آن که مسن تر بود و صورت گوستالویی داشت با من دست داد . لبخند زد و گفت : پدرجان تبریک می گم . ما دیشب دامادتون بودیم . و بعد تکه مقوای کوچکی را که روی آن شماره ای نوشته شده بود به طرفام دراز کرد .

دوربین ، تصویر بسته و نزدیکی از چهره ی پیرمرد که در مرز خنده و گریه مانده است ، می گیرد . سپس به آرامی می چرخد و در ذهن ام میهمان ها را می بینم که کف می زنند . سیمین می خندد . داماد بی چهره می خندد و پیرمرد با جعبه ای شیرینی در دست ، در مرز خنده و گریه مانده است .

پیرمرد خون سرد بود ، مثل این که با خودش حرف می زد . سال ها از آن روز گذشته بود ولی این ها می بایست جایی ثبت می شد تا دیگران بدانند بر پیرمرد چه رفته است . یک نفر باید پیرمرد شیرینی به دست را فردای عروس شدن تنها دخترش دیده باشد ، هنگامی که به انگشت های زمخت پُر مو و انگشتر عقیق مرد ریشو خیره بوده است .

زن‌ام با اخم نگاه‌ام می‌کرد . سرِ دعوا داشت . اما بهانه فراهم شده بود . باید به بیمارستان می‌رفتم . به همسر قول دادم که تا چند ساعت دیگر به او ملحق شوم ولی او نمی‌دانست که من نمی‌توانستم بروم ، چون همیشه خود را در مقابل دوربین حس کرده‌ام .

اصلاً چرا زندگی نباید فیلم باشد ، تا پدر بزرگ آن قدر غریب نمیرد؟ یک نفر باید باشد تا بفهمد یا بداند چرا من به این جشن نمی‌روم ، تا آخرین قطره‌های زندگی رحمت را ببیند یا صوقی را در آن صبح سرد ، وقتی که نسیم دریا موهای طلایی‌اش را می‌آشفته ، دیده باشد .

اگر هشت سال پیش کسی به من گفته دوست دارم ، یا گفته به تو محتاج‌ام و من دست‌های‌اش را نه در خیال خود که در واقعیت فشردهام ، یک نفر باید این همه را شنیده باشد یا اشک‌های‌اش را دیده باشد و گرنه حتی من که به چشم دیده‌ام و با دو گوش خود شنیده‌ام نیز به همه چیز شک خواهم کرد .

...کات .

۷۳/۱/۲۹ تا ۷۳/۱/۱۳

گم شده

" ببخشید ، می‌تونم پیام تو؟ نگران نشید ، هیچ اتفاقی نیفتاده . فقط می‌خوام چند دقیقه‌ای این‌جا باشم ، البته در حضور شما . اجازه میدید بشینم؟ دنبال چیزی می‌گردم . نه ، بی‌خود نگردید ، چیزی رو که من گم کرده‌ام تنها خودم باید پیدا کنم . لطفا این‌جوری هم نگام نکنید . من دیوونه نیستم یا لااقل هنوز نشده‌ام . فقط چند دقیقه‌ای این‌جا بشینم ، شاید هجده‌ساله‌گی‌ام رو پیدا کنم . ممنون‌ام .

می‌شه یه لحظه شما هم بشینید و این قدر مات و مبهوت نباشید؟ هیچ وقت این قدر تنها نبوده‌ام . لطفا از چند چیز من رو معاف کنید . یکی سلام و احوال‌پرسی ، یکی هم لبخند مسخره‌ای که مهمونا باید در طول مهمونی ، در مقابل میزبان بر لب داشته باشند . راستی شما فکر می‌کنید من‌ام یه روز می‌میرم؟ خوب این‌که معلومه ، اصلا احتیاجی به پرسیدن نبود . شما هم می‌تونستید جواب ندید ولی ترس من از همین . اشتباه نکنید از مرگ نمی‌ترسم ، برعکس ، ترسام از زندگیه . مثل این که بازم منظورم رو درست نگفتم . متوجه نشدید . گفتم که این‌جوری نگام نکنید . اصلا ول‌اش کنید . اما می‌دونید ، من از این می‌ترسم که قبل از پیدا کردن گم‌شده‌ام بمیرم . هجده‌ساله‌گی‌ام رو می‌گم . یعنی فکر می‌کنم همین باشه . شاید هم نباشه . شاید اصلا چیز دیگه‌ای رو گم کرده باشم ولی مطمئن‌ام هر چی که هست اون رو در هجده سالگی‌ام جا گذاشته‌ام . راستی این‌جا چیزی جا نداشته‌ام؟

این‌جا همه چیز به نظرم تازه می‌آد . حس غریبی دارم . شما نمی‌دونید چرا؟ نباید هم بدونید . ببینم شما در این ده سال منزلتون رو عوض نکرده‌اید؟ خودتون رو چه‌طور؟ درست حدس زدم . باید زودتر می‌فهمیدم . این‌جا هیچ چیزش به اون خونه‌ی هجده‌ساله‌گی من نمی‌ره . البته برخی اثاثیه همونه ، شما هم که ظاهرا همون‌اید ولی باز همه چیز برای من تازه است ، حتی شما و اثاثیه . از اول هم می‌دونستم که گم‌شده‌ام رو باید در خونه‌ی قدیم‌تون پیدا کنم .

لطفا ضبط رو خاموش نکنید ، بذارید موسیقی پخش شه . این تنها چیزیه که من رو از این‌جا به هجده‌سالگی‌ام برمی‌گردونه . سال‌های خوبی بود . شایدم سال‌های بدی . نظر شما چیه؟ یادتون نمی‌آد؟ حق دارید ، شما که چیزی گم نکرده‌اید . من‌ام که زندگی‌م رو تو اون سال‌ها جا گذاشته‌ام . . .

راستی نمی‌خواید از من پذیرایی کنید؟ آره همه چی می‌خورم . ازم پذیرایی کن ولی درست مثل ده سال قبل . هرکاری اون موقع می‌کردید ، همون رو انجام بدید . نمی‌تونید؟ مهم نیست .

مثل این‌که مزاحم‌تون شدم . من رو ببخشید . اما چرا راحت نیستید؟ چرا این قدر معذب‌اید؟ خودتون رو رها کنید . کمی خودمونی باشید . رو راست و ساده . هر چی دل‌تون می‌خواد بگید . این طوری به من بیش‌تر کمک می‌کنید تا به اون سال‌ها برگردم . چه قدر ساکت‌اید . حرف بزنید ، تصور کنید با خودتون صحبت می‌کنید ، حتی می‌تونید تو دل‌تون حرف بزنید ، فقط کمی بلندتر !

نه ، ول اش کن ، اصلا حرف نزنید . فقط روبه‌روم بشینید و اجازه بدید نگاه‌تون کنم . مستقیم توی چشماتون . می‌خوام به سفر برم ، یه سفر کوتاه . از چشماتون وارد و از گوش‌ها یا دهان‌تون خارج شم . درست مثل اون وقتا . آخه دیگه می‌ترسم به چشم کسی نگاه کنم . وقتی با کسی حرف می‌زنم ، یا به دیوار نگاه می‌کنم یا به دست‌هام و یا به زمین . این عادتِ بدیه می‌دونم ولی چه می‌شه کرد . اول باید بفهمم کی هستم و چی گم کرده‌ام ، بعد البته در چشماتون هم نگاه می‌کنم .

می‌دونید ، گاهی وقت‌ها حس می‌کنم که یه نفر سوار بر یه بولدوزر بزرگ یا چیزی شبیه یه جاده صاف کن ، همیشه دنبال من حرکت می‌کنه و هر رد پای من رو یا هر نشانی رو که من در مسیر خودم به جا می‌ذارم به کلی وپرون می‌کنه ، صاف می‌کنه و وقتی من می‌ایستم و به پشتِ سر نگاه می‌اندازم تا مثلا در خاطراتام خودم رو پیدا کنم ، هیچ چی نمی‌بینم و فضای پشتِ سرم به کلی خالیه . بعد حس می‌کنم که گم شده‌ام یا یه چیز خیلی مهم رو گم کرده‌ام . مثل همون خونه‌ی قدیمی شما . الان چه کسانی اون‌جا زندگی می‌کنند؟ نکنه گم‌شده‌ام تو چنگ اون‌ها افتاده باشه یا زیر دست و پاشون لگدمال شده باشه؟ نزدیکه می‌دونم ، توی همین کوچه بود ، همین بغل . خونه‌ی قبلی‌تون با خونه‌ی جدیدتون فاصله‌ی چندانی نداره . فقط چند متر و ده سال .

وقتی به اون خونه ااث می‌کشیدید من‌ام کمک‌تون کردم . یادتون نیست؟ با هر قطعه از اسباب و وسایل‌تون قسمتی از وجود خودم رو هم ، بدون اون که شما متوجه باشید ، در گوشه‌ای جا می‌دادم . فکر می‌کنم قلبام رو سمتِ چپ تو اون اتاق خوابِ اولی جا گذاشتم . بله همون‌جا که بعدا دخترتون می‌خوابید . روحام هم درون هال پخش و پلا بود . راستی اون سال‌ها چی شدند؟ کجا رفتند؟ ما کی گم شدیم؟ کی جدا شدیم؟ از اول هم جدا بودیم؟! خوب این نظرِ شماست ولی من این جور فکر نمی‌کنم .

حالا یادم افتاد ، شادی‌هام رو تو آشپزخونه گذاشتم و غم‌هام رو . . . بله پس چی؟ فکر می‌کنید چون هجده‌ساله بودم ، غمی هم نداشتم؟ غم‌هام رو هم درست جلو در ، یا بهتر بگم بیرون از خونه ، پشتِ در ، جایی که پیش‌ترها حتما هشتی بوده ، جا گذاشتم . اتفاقا عیبِ کار همین جاست ، چون از اون روز ، درست ده ساله که من پشتِ یه در بسته جا مونده‌ام . دختر شما هم اون‌جا بود ، یعنی همون‌جا که می‌بایست هشتی باشه . باور نمی‌کنید؟ می‌تونید از خودش بپرسید ، حتما به یاد داره . اگر هم از خاطر برده بود می‌تونید دوباره از خودم بپرسید ، چون من تا زنده‌ام هیچ وقت فراموش نمی‌کنم .

راستی الان دخترتون کجاست؟ نیست‌اش؟ دیگه حتما بزرگ شده و برای خودش و البته برای دیگران هم زنی کامل و زیبا شده . ولی این که دلیل نمی‌شه ، مگه هر کس بزرگ شد دیگه نباید "باشه"؟ بگذر از من که از هجده‌سالگی به بعد رو گم کرده‌ام و دیگه نبوده‌ام ، همه که مثل من نمی‌شن . چی؟! نمی‌فهمم ، یعنی می‌خواید بگید دختر شما هم . . .

می‌دونید ، الان دل‌ام می‌خواد همین‌جا جلو چشمای شما همه لباس‌هام رو درآرم تا بتونید خوب تماشا کنید . نه ، نترسید . مثل این‌که بازم منظورم رو درست نگفتم . آخه من هیچ وقت نتونسته‌ام منظورم رو خوب بیان کنم . برای همین بود که دخترتون پشتِ در ، یعنی تو هشتی ، بهم گفت :

« می فهمم چی می خوام بگی ولی قشنگ تر از این ام می تونستی بگی ». «
برای همین که من می خوام همین جا لخت شم تا دیگه نیازی به کلمات نداشته باشم . اما لازم نیست
شما بترسید . چی؟! شما هم فکر می کنید من باید قشنگ تر می گفتم؟ ولی من نمی تونستم ، مثل الان ،
مثل همیشه . چرا هیچ کس نمی تونه این رو بفهمه . اصلا چرا خودش قشنگ تر از من نگفت . هرگز
نگفت .

شما من رو کلافه می کنید ، مجبورم می کنید که بلند شم و دور این اتاق بدوم . بعد هم سرم رو از
پنجره بیرون بگیرم و فریاد بکشم . فقط فریاد بکشم . اما چه فایده داره . نه ، باور کنید که من دیوونه
نیستم ، یعنی هنوز نشده ام .

اصلا این همه را ول کن . اصلا بیا با هم یه آواز بخونیم یا یه سرود ، هر چی که باشه . این که دو نفر
بتوندن یه آواز رو با صدای بلند هم صدا شن ، نشونه ی نزدیکی اون هاست . تقریبا مثل فریاد کشیدن . با
هم فریاد کشیدن . سخته؟ می دونم ولی می تونیم سعی کنیم . نمی تونیم؟ حق با شماست . اگه ده سال
پیش یعنی در هجده ساله گی نتونستیم ، شکی نیست که الان هم نمی تونیم .

سرتون رو درد آوردم . می دونم اما مهم نیست ، چون دست خودم هم درد گرفته . ببینم شما میل دارید
با من یکی شید؟ نه ، فکر بد نکنید ، منظوری ندارم . فقط با من یکی شید ، همین و بس . یه چیزی
شبه پیوند ، یگانگی یا اتحاد . به یاد نمی آرید؟ نمی خواهید؟ صبر کنید . خواهش می کنم . چرا فرار
می کنید؟

یعنی هیچ کس نمی خواد با من یکی شه؟ چرا؟ کجا می رید؟ بیایید با من یکی شید ، شاید اون وقت من
بتونم گم شده ام رو دوباره پیدا کنم . "

رویای بازگشت

سرانجام بازگشتم . کاری که باید روزی انجام می‌شد و من آن را همیشه به تاخیر انداخته بودم . ولی حالا برگشته بودم با تردید و دلهره . هوا سرد بود و من سر خود را بین شانه‌ها پنهان کرده بودم و به گندی قدم برمی‌داشتم در خیابان‌ها و کوچه‌های باریک و پیچ‌درپیچ شمال شهر .

این‌جا کوچه‌ها یا همه سرازیرند و یا با شیبی تند از دامنه‌ی کوه بالا می‌روند . این‌جا همه چیز تمیز و زیباست ، خانه‌ها ، کوچه‌ها و خیابان‌های خلوت و خالی . هر لحظه منتظر بودم تا در سر پیچی یا در کوچه‌ای با خودم ، با جوان هجده یا نوزده ساله‌ای سینه به سینه شوم و یا خود را از پشت بینم که قوز کرده و دست در جیب کمی جلوتر با عجله گام برمی‌دارم .

این خیابان‌های باریک چه قدر آشنا بودند . می‌دانستم کمی بالاتر ، چیزی حدود صد متر ، خیابان به دو شاخه تقسیم می‌شود . شاخه‌ای مستقیم از دامنه‌ی کوه بالا می‌رود و شاخه‌ی دیگر به سمت چپ می‌پیچد و از آن‌جا کوچه باغ‌ها شروع می‌شوند .

کوچه‌های باریک و خاکی با ردیف درختان کهن‌سال و پیر ، و جویی خشک پر از برگ‌های زرد و قرمز . می‌دانستم که چیزی حدود صد متر دیگر باید به سمت چپ پیچم و وارد یکی از این کوچه باغ‌ها شوم . سال‌ها پیش هر روز هنگام غروب پریسا را در همین کوچه می‌دیدم با دوچرخه‌ی دسته بلند قرمز که کم‌تر سوارش می‌شد و بیش‌تر آن را به همراه خود می‌کشید . قلبام تیر می‌کشید و سرم گیج می‌رفت . باورم نمی‌شد که بار دیگر پس از آن همه سال باز هم این‌جا باشم . سرم سنگین بود و شیب تند خیابان نفس‌های پیرم را به شماره انداخته بود .

با حیرت به اطرافام نگاه می‌کردم . همه چیز همان بود بدون کوچک‌ترین تغییری . حتی حس می‌کردم می‌توانم سنگی را پیدا کنم که سی سال پیش همین‌جا ، وقتی در کنار پریسا قدم می‌زدم با ضربه‌ی پا به سویی پرتاب کرده بودم و هنوز کنار جوی خشکیده‌ی پر برگ ، انگار در انتظار ضربه‌ی بعدی مانده بود .

هوا سرد بود ، سرد و خشک . باد نمی‌آمد و حرکتی نبود . مثل این بود که درون تابلویی زیبا قدم برمی‌داشتم که جز من همه چیزش ساکن و خاموش بود . چشم‌های‌ام مه گرفته بود و انگار خودم را گم کرده بودم .

به دست‌های‌ام نگاه کردم و به حرکت گند پاهای‌ام . هنگامی که به سمت چپ و درون کوچه پیچیدم ، بر جای خشک شدم . همان‌جا بود . هنوز همان‌جا خاموش و بی‌اعتنا ایستاده بود ، درخت کهن‌سال و تنومندی که من به کلی از یاد برده بودم‌اش . کنار دیوار ویلای قدیمی و متروک ، با شاخه‌های برهنه و همان زخم‌های آشنا بر روی تنه‌اش ، حروف بزرگ اول نام‌ها ، یادها و خاطره‌ها . نگاه نکردم ، می‌دانستم که حرف اول اسم من آن‌جا کنده نشده است . می‌دانستم که خاطره‌ای را آن‌جا حک

نکرده‌ام . اما درخت به تمامی خود برای من خاطره بود ، با همان انحنای ملایم تنه‌اش درست در همان قسمتی که پریسا به آن پشت می‌کرد و تکیه می‌داد . درختِ پیر ، نقش اندام او را به خود گرفته بود . جلو رفتم و دستام را بر پوست ترک‌ترک آن کشیدم . چه قدر کهنه بود .

این‌جا نه زمان وجود داشت و نه گذرِ زمان . همه چیز متوقف بود و این فقط من بودم که گذشته بودم و همه چیز را در پشتِ سرِ باقی گذاشته بودم . بر این‌جا زمان نگذشته بود . انگار که زمان تنها زاده‌ی خیالِ پریشانِ من بود . طی این همه سال از همه چیز فاصله گرفته بودم و اکنون به این می‌اندیشیدم که رنج کدام‌یک بیش‌تر بوده است ، دوریِ زمانی یا دوریِ مکانی؟

من دور شده بودم و رفته بودم ، با فرسنگ‌ها فاصله و جدایی از حقیقتِ زندگی . اما حالا دوباره چیزی در من حلول می‌کرد ، جسمی حجیم‌تر از کالبدم و من بارِ دیگر تجزیه شدنِ ذراتِ وجودم را حس می‌کردم . تمامی سلول‌های اندام‌ام در کشتی بی‌انتهای میل به رهایی داشت و من از هم می‌پاشیدم .

دستان‌ام را در جیب‌های کت‌ام فرو برده بودم ، در خود جمع شده بودم و باز هم می‌لرزیدم . سرما از درون بود . هوا سرد و خشک و ساکن بود و درون من سردتر و خشک‌تر . پوستِ بدن‌ام ترک برمی‌داشت و اندک‌اندک زخم‌های آشنای خاطرات‌ام را بر پوست و گوشت خود می‌دیدم . از جایی که ایستاده بودم ، می‌توانستم درِ گاراژی قهوه‌ای رنگ را ببینم که هم‌چنان بسته بود . به سختی قدمی به جلو برداشتم و به طرفِ درِ بسته حرکت کردم . زانوهای‌ام می‌لرزیدند . جلویِ در ایستاده بودم و در رنگِ قهوه‌ای آن محو می‌شدم .

از خودم می‌پرسیدم که این‌جا چه کار می‌کنم و به چه کاری آمده‌ام . بیش از سی سال گذشته بود و من نمی‌دانستم بر این خانه و ساکنان‌اش چه رفته است . اما ناگهان در باز شد . بی‌اختیار خودم را عقب کشیدم . دختر شانزده یا هفده ساله‌ای در چارچوبِ در بود با دوچرخه‌ای دسته بلند و قرمز رنگ . اول ترسید ، دوچرخه از دست‌اش رها شد و بر زمین افتاد .

با تعجب پرسید : " چیزی می‌خواستید؟ "

من سعی کردم چیزی بگویم ولی نمی‌توانستم . خودش بود همان پریسای من با چشم‌های خمار و غمگین‌اش ، قدِ کوتاه و موهای آفتابی رنگ‌اش . همان بود . همان صورتِ گردِ مهربان . دستام را به دیوار تکیه دادم تا نیفتم . به چهره‌ی گرفته و موهای سفیدم نگاهی انداخت و گفت : " می‌تونید بیایید تو ، اگه خسته‌اید یه کم استراحت کنید ، مثل این که حالِ تون خوب نیس . "

دهان‌ام خشک بود و چیزی در گلویم خش‌خش می‌کرد . زیر لب گفتم : " بله خسته‌ام ولی همین‌جا خوبه . داشتم دنبال کسی می‌گشتم . "

گفت : " شما اهل این‌جا نیستید ، درست‌ه؟ "

منتظر جواب نبود . خندید ، بی‌قید و راحت . مثل این بود که اعتمادش جلب شده است . مثل بره آهوئی از درون خانه بیرون پرید . سبک بود .

- : " شاید من بتونم کمک‌تون کنم . دنبال کی می‌گردید؟ "

گفتم: " ولی مثل این که شما می‌خواستید جایی برید . "

-: " نه جای بخصوصی ، معمولا این موقع بیرون میام و کمی قدم می‌زنم . کمی هم فکر می‌کنم . "

من که کم‌کم در این موقعیتِ غریب جا می‌افتادم ، پرسیدم : " تنها؟ "

-: " فعلا بله ... "

-: " اجازه می‌دید امروز من همراه‌تون باشم؟ "

باز هم خندید ، بی‌قید و سر به هوا : " از نظر من اشکالی نداره ولی شما خیلی خسته به نظر می‌رسید ، هر چند من ام زیاد دور نمی‌رم . "

در را بست و جلوتر آمد . گفتم : " دوچرخه‌تون ، مثل این که فراموش‌اش کردید؟ "

-: " نه ، مهم نیست . "

با هم به راه افتادیم . کوچه‌ها خالی بودند ، همین‌طور خانه‌ها . به نظر می‌رسید تا کیلومترها اطراف ما از هر موجود زنده‌ای خالی است و من حتی می‌توانستم در وجودِ خود شک کنم . اما او در مقابل‌ام بود ، همان گونه که نزدیک به چهل سال پیش برای آخرین بار دیده بودم‌اش .

در کنارِ من قدم برمی‌داشت . سرش پایین بود و به زیر پای‌اش نگاه می‌کرد . من حس می‌کردم اگر دست‌ام را دراز کنم از میان‌تن‌اش عبور خواهد کرد . نه او نمی‌توانست واقعیت فیزیکی داشته باشد . شاید فقط یک رویا بود ، یا یک خوابِ پریشان . نمی‌دانستم ، گیج و منگ بودم .

گفتم : " دنبال کسی به اسم حمید می‌گردم . "

و دیدم که تکانی خورد . مثل کسی که شوکِ برقی داده باشندش .

ادامه دادم : " باید همین کوچه باشه ، پلاک سی و هشت . "

با تعجب نگاه‌ام کرد و پرسید : " شما از کجا اومدید ، حمید رو از کجا می‌شناسید؟ "

با دست‌پاچه‌گی گفتم : " حمید از دوستانِ خیلی خوبه منه . حالا اومدم که ببینم‌اش ، مگه شما اون رو می‌شناسید؟ "

به سردی جواب‌ام را داد : " رفته ... حمید از این‌جا رفته . کسی هم ازش خبر نداره . "

بعد پرسید : " با حمید کجا آشنا شدید؟ "

بی‌اختیار تصویر تظاهراتی در چهل سالِ پیش در ذهن‌ام نقش بست . مشت‌های گره کرده ، دهان‌هایی که فریاد می‌کشیدند و بعد فقط خون بود و خون . چه‌قدر ترسیده بودم . با دست‌پاچه‌گی گفتم : " حمید رو تو یه تظاهرات دیدم . از میدونِ بیست‌وچارِ اسفند به سمت شرق حرکت می‌کردیم ، در صفوفی فشرده . یه طرفِ خیابون ، راه کاملاً بند اومده بود و اتومبیل‌ها مجبور به توقف شده بودند ... "

صبر کردم . صحبت کردن از آن روزها برای‌ام دشوار بود . پریسا نمی‌دانست که آن روز قبل از رفتن ، حتی تا پشتِ درِ قهوه‌ای رنگِ خانه‌اشان هم رفته بودم ولی بعد منصرف شدم و تصمیم گرفتم بدون او به تظاهرات بروم . با شیطنت گفت : " اما شما برای این کارا یه کم پیر نیستید؟ "

متوجه منظورش نشدم . انبوه یادها مرا با خود می برد . آرنج هامان را در هم قفل کرده بودیم . سمت راست من احمد بود و سمت چپ آذر ، یکی از دخترای خوب سازمان . برگشتام و نگاهاش کردم . سر حال بود و می خندید ، مثل همیشه . شانزده یا هفده سال داشت . موهای اش را از وسط فرق باز کرده بود و در دو رشته ی ضخیم بافته بود . یادم نیست چه شعرهایی می دادیم . اصلا چه فرقی می کرد . مهم این بود که ما بودیم ، حضور داشتیم و می توانستیم خود را باور کنیم .

ساعت حدود چهار بعدازظهر بود . گرم و روشن . اما ناگهان همه چیز عوض شد و به هم ریخت . درست روبه روی سر در دانشگاه بودیم که گروه کوچکی از سمت دانشگاه هجوم آوردند . من چوبها را دیدم و برق چاقوها را .

پریسا گفت : " شما هم مثل حمید حرف می زنید . درباره ی هر موضوعی که حرف می زد آخرش به تظاهرات و سیاست و این جور چیزها می رسید . هر چند من علاقه ای ندارم ولی اگه می خواهید ، ادامه بدید . "

و من ادامه دادم در حالی که سعی می کردم در ذهن خود جای شخصیتها را ، در واقع جای حمید و احمد را ، عوض کنم : " دستای من و آذر از هم جدا شد . به سمت پیاده روی مقابل عقب می نشستیم که ناگهان صدای دو انفجار رو در نزدیکی خود ، در میان جمعیت شنیدم . یه لحظه خشکام زد . بی اختیار سرم را دزدیدم . دیگه تظاهرات به کل شکل دیگه ای پیدا کرده بود . جمعیت متفرق می شد . خون بود روی زمین ، روی آسفالت ، روی درختای کنار خیابون . مردم در جهت های مختلف می دویدند . من هم می خواستم بدوم ولی نمی تونستم . انگار به زمین میخ کوب شده بودم . پای راستام در اختیارم نبود . نگاه کردم ، شلوارم از خون سرخ بود . جلوی اتومبیلی را گرفتند و یه نفر رو که کت یشمی رنگ به تن داشت روی صندلی عقب دمر خوابوندند . فقط چند نقطه ی قرمز پشتاش بود ، روی کتاش . هر چه نگاه کردم آذر رو ندیدم . همین موقع حمید به طرف من اومد . زیر بازوم رو گرفت و دست دیگرش رو دور کمرم حلقه کرد . جمعیت دوباره نظم می گرفت . حالا با دستای خون آلودی که بالا گرفته بودند ، سرود می خواندند . "

یادم آمد احمد را که می لنگید به پیاده رو کشاندم . در حالی که وزن اش را روی پای چپ انداخته بود ، به دیوار یک کتابفروشی تکیه داد . پیاده رو هم به هم ریخته بود . کتابها روی زمین پراکنده بودند و کاغذها و اعلامیه ها در هوا چرخ می خوردند و بر سنگ فرش پیاده رو می ریختند :

" حمید جعبه ای رو جلو پای من گذاشت تا پای زخمی ام دیده نشه و کنارم به دیوار تکیه زد و سیگاری گیراند . هنوز این جا و اون جا عده ای با یکدیگر درگیر بودند . پرسیدم آذر کجاست ، من و اون با هم بودیم . حمید گفت : آذر دیگه کیه ، ولی با این حال به این طرف و اون طرف سرک کشید . دستاش خونی بود و می لرزید . من فکر کردم ترسیده ولی نه ، عصبی بود . دستاش همیشه می لرزیدند . حمید دو زانو نشست ، پاچه ی شلوارم رو بالا زد و زخم پام رو برانداز کرد . بعد سرش را بالا گرفت و گفت : هی رفیق اوضاع مچ پات وخیمه . باید زودتر کاری کنیم . بعد رفت کنار خیابون و اتومبیلی گرفت . . .

من دیگه هیچ وقت آذر رو ندیدم . چند روز بعد از مرخص شدن از بیمارستان بود که فهمیدم همون روز کشته شده . همین طور ایرج ، همون که فقط چند لکه‌ی سرخ روی پشت‌اش بود . اون شب و شب بعد رو حمید تو بیمارستان کنارم موند . چون کسی دیگه‌ای رو نداشتم . آدرس‌اش رو هم به من داد و گفت: اگه دوست داشتی به ما سر بزن . حالا اومدم . می‌خوام پیداش کنم . بازم به کمک‌اش احتیاج دارم . مثل این که دوباره به زمین میخ‌کوب شده باشم ، دیگه نمی‌تونم ادامه بدم . یه بار دیگه باید زیر بازوم رو بگیره . "

پرسیدم : " ببخشید . . . اسم شما . . . ؟ " "

عمدا تامل کردم . گفت : " پریسا "

- : " آه پریسا . پس پریسا شما یید . می‌تونید در پیدا کردن‌اش کمک‌ام کنید؟ "

از شادابی لحظات پیش در او اثری نبود . به کنارِ درخت خمیده رسیده بودیم . دست‌ام را به آن تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم . پریسا آهسته به دور درخت چرخید و دست‌اش را بر پوست آن کشید . بعد رو به درخت گفت : " متاسفام . شما کمی دیر اومدید . "

انگار با درخت صحبت می‌کرد . مرا نمی‌دید . پرسید : " مثل این که شما مرا هم می‌شناسید؟ " با عجله گفتم : " فقط کمی . به اندازه‌ی همون دو شب تو بیمارستان . من از آذر می‌گفتم و حمید هم از پریساش . "

گفت : " شماها هم عجب موجودات غریبی هستید . فکر می‌کردم اون دو شب به بحث سیاسی و صحبت درباره تظاهرات‌تون گذشته باشه . "

گفتم : " اما دقیقا همین طور بود ! "

فهمیدم گیج می‌شود ، درست مثل خودم . باید بیش‌تر توضیح می‌دادم . پریسا گفت : " چند سال پیش از این جا رفت . باید می‌رفت . نمی‌تونست مثل بقیه زندگی کنه . نمی‌دونم ، شاید تقصیر من‌ام بود . شاید اصلا علت رفتن‌اش من باشم . حالا دیگه او رفته ، برای همیشه . مثل آذر شما . چه فرقی می‌کنه وقتی یه نفر نباشه ، حالا بگیر مثل حمید رفته باشه یا مثل آذر شما . به هر حال نیست دیگه . "

گفتم : " ولی من باید پیداش کنم ، هر طور شده . برای ادامه دادن به او احتیاج دارم . "

- : " راست‌اش رو بخواید باورم نمی‌شه حمید بتونه به کسی کمک کنه . اون به قدری با خودش درگیر بود که جایی برای دیگرون نداشت . هیچ‌چی رو نمی‌فهمید و جز خودش کسی رو نمی‌دید . شاید گولِ ظاهرش رو خوردید که تا این جا دنبال‌اش اومدید . حمید انگار از سنگ بود . می‌فهمید؟ سخت و سرد ، مغرور و خودخواه . . . "

عصبی شده بود . بغض امان‌اش نمی‌داد . با مشت به تنه‌ی پوسیده‌ی درخت می‌زد . بعد برگشت ، پشت به درخت داد و در انحنای تنه‌ی آن جای گرفت . گفتم : " ولی شما درباره‌ی حمید اشتباه می‌کنید ، اون . . . "

حرفام را با عصبانیت قطع کرد و گفت: "خواهش می‌کنم شما به من نگید که درست می‌گم یا اشتباه می‌کنم. آگه شما بعد از اون تظاهراتِ مسخره‌تون چند روز با او بودید، من سال‌ها از نزدیک با حمید زندگی کردم. تو همین کوچه با هم بزرگ شدیم. سردرگمی‌هاشو دیدم و از همه مهم‌تر این که... من... عاشق‌اش بودم."

این را گفت و ساکت شد. من به آرامی کنار جویِ خشکِ پُر از برگ نشستم. پاهای‌ام از توان افتاده بود. سردم بود. با سکوتِ پریسا انگار جهان به یک‌باره خاموش شد. هیچ صدایی نمی‌آمد. نه نسیمی لابه‌لای شاخه‌های خشک درختان می‌وزید و نه آواز پرنده‌ای به گوش می‌رسید.

می‌ترسیدم سرم را بالا بگیرم و ببینم که هیچ کس نیست. درهم شکسته نالیدم: "دخترم، من نزدیک به شصت سال عمر کردم ولی خیلی چیزها هست که تازه فهمیدم، یا بهتره بگم تازه یاد گرفتم. مثلاً این که زندگی هیچ چیز رو ارزون به ما نمی‌ده. باید درد کشید، دردی مدام و بی‌وقفه. آگه از من می‌شنوی هیچ وقت زود قضاوت نکن."

صدای‌اش را که شنیدم دانستم که هنوز هست: "گاهی وقتا با خودم می‌گم حمید اون چیزی رو که از من می‌خواست با خودش برد و با همون حتما عشق‌اش ارضا می‌شه. برای همینه که فکر می‌کنم دیگه هرگز برنمی‌گرده."

برگی از زیر پای‌ام برداشتم، زرد، قرمز و قهوه‌ای. برای گفتن چه داشتم، هیچ. فقط همان طور که سرم پایین بود نالیدم:

"من تازه فهمیدم که هرکس رو باید همون طور که هست دوست داشت، نه اون طور که ما می‌خواهیم باشه. یه دوستی خوب و با ارزش، چیزی از یه عشق کم نداره."

صدای‌اش آمد که گفت: "من همین رو می‌خواستم که دوست‌اش باشم یا حتی همسرش، ولی حمید یه هم‌رزم می‌خواست. من زنده بودم و زندگی می‌کردم. فقط از همین که بودم در صورتی که می‌شد نباشم، خوش حال بودم و از لحظه لحظه‌ی زندگی لذت می‌بردم. از این که هر روز حمید رو می‌دیدم، با هم حرف می‌زدیم و تو همین کوچه‌های خلوت و ساکت با هم قدم می‌زدیم. ما همدیگر رو داشتیم. من همین رو می‌خواستم، ولی این سکوت و آرامش انگار با ذهن شلوغ حمید سازگار نبود."

باز هم در پی سکوت او انگار یک‌باره جهان از هر موجود زنده‌ای تهی شد. زیر لب گفتم: "یک دوست با ارزش!"

دست‌ام را دراز کردم و شاخه‌ای را گرفتم و بلند شدم. به سختی کمر راست کردم. درختِ پیر انحنای اندام پریسا را داشت. دستی بر پوست آن کشیدم، گرم بود.

راه افتادم. باید سرِ اولین خیابان به سمت راست می‌پیچیدم و از همان جا بود که چیزی به نام زندگی شروع می‌شد. ناگهان یادم افتاد که خودم را به پریسا معرفی نکرده‌ام. باید همه چیز را به او می‌گفتم تا می‌فهمید که من همان حمید هستم و از همه مهم‌تر آن که چه قدر دوست‌اش دارم. می‌خواستم

برگردم اما خسته بودم . بیش از حد خسته بودم . به راه افتادم در حالی که با خود می گفتم یک روز
بالاخره باید برگردم و گفتنی ها را از ابتدا تا به انتها ، همه را به او بگویم .

۷۴/۱/۲۳ تا ۷۳/۱۱/۲

تابلو خاکستری

فقط به فاصله‌ی یک کیلومتر از میدان آزادی به سمت غرب ، پل بزرگی از روی جاده گذشته و از کنار ساختمان‌های یک شکل و بلند اکباتان در جهت شمال امتداد یافته است . اتوبوس‌های شرکت ما روی همین پل می‌ایستند تا کارمندان را سوار کنند و به خانه‌هایشان برسانند . من همیشه آخرین صندلی کنار شیشه را در انتهای اتوبوس انتخاب می‌کنم تا دیگر کسی نتواند عقب‌تر و پشت من بنشیند . به این ترتیب بیش‌تر احساس امنیت می‌کنم .

اگر آسمان ابری باشد ، مثل امروز گرفته و خفه ، از شیشه‌ی کنارم به آپارتمان‌های سیمانی شهرک اکباتان نگاه می‌کنم که پشت سر هم در ردیف‌های منظم در دل آسمان قد کشیده‌اند بی آن که کوچک‌ترین نشانی از حیات و زندگی در خود داشته باشند . نه پرده‌ای کنار زده می‌شود و نه پنجره‌ای باز می‌شود . نه رختی می‌بینی روی طنابی و نه حتی کودکی که در محوطه‌ی زیر آپارتمان‌ها بازی کند . در روزهای ابری شیشه‌ی انتهایی اتوبوس من ، منظره‌ای بی‌روح و غمگین را قاب می‌گیرد . تابلویی از ردیف آپارتمان‌ها بر زمینه‌ای سُر‌بی‌رنگ و ملال‌آور .

اتوبوس که راه می‌افتد تازه متوجه می‌شوم که نم بارانی هم می‌زند . آن هم از روی حرکت برف پاک کن‌های شیشه‌ی جلو که با صدایی خشک و تیز روی شیشه کشیده می‌شوند . انگار که کسی بخواهد با حرکت دست یاد و خاطره‌ای را از ذهن خود دور کند . برف‌پاک‌کن‌ها بالا و پایین می‌روند و در حالی که کمان بزرگی از یک دایره را رسم می‌کنند ، شیشه‌ی جلو را می‌سایند ولی تابلو همان است که بود ، یک خاکستری بی‌انتها .

با صدای یک‌نواخت برف‌پاک‌کن‌ها و حرکت آرام اتوبوس کم‌کم چشم‌هایم سنگین می‌شوند و از کابوسی به کابوسی دیگر می‌روم . می‌بینم که پشت پنجره‌ی بسته‌ی اتاق‌ام ایستاده‌ام و به خیابان نگاه می‌کنم . خیابان خیس و خلوت و تاریک است . دو لکه‌ی نورانی از انتهای خیابان نزدیک می‌شوند . میدان کوچکی را دور می‌زنند و در جلوی خانه توقف می‌کنند . حالا می‌توانم اتومبیل را هم ببینم که استیشن سیاه رنگ کوچکی است . مرد تنومندی از آن پیاده و وارد ساختمان ما می‌شود . بعد از چند لحظه با جسمی که لای ملحفه‌ی سفیدی پیچیده شده از ساختمان خارج می‌شود . مرد دیگری درهای عقب استیشن را باز می‌کند . پیش از آن که بسته‌ی ملحفه‌پیچ را درون اتومبیل سُر دهند ، من پاهای کوچک سفید و برهنه‌ای را می‌بینم که از انتهای ملحفه بیرون زده‌اند . با کف دست‌ان‌ام به شیشه‌ی پنجره می‌کوبم و فریاد می‌کشم اما صدایی از گلوی‌ام خارج نمی‌شود . انگار که درون تُنگ بلور پر از آبی غوطه‌ورم . لب‌های‌ام بی‌صدا باز و بسته می‌شوند . و فقط باریکه‌ای از حباب‌های هوا از دهان‌ام تا سطح آب امتداد می‌یابد . حجم آب ضرب دست‌ها و صدای حنجره‌ام را در خود خفه می‌کند . بار دیگر اتومبیل حرکت می‌کند و در جاده‌ای تاریک و خیس دور و دورتر می‌گردد تا سرانجام درون ابر تیره و غلیظی که

تا سطح آسفالت خیابان پایین آمده است ، فرو می‌رود . باز هم من پشتِ همان پنجره‌ام . ساکت و خاموش ، و دیگر هیچ جز غژوغژ خشک و تیز برف‌پاک‌کن‌ها . . .

اگر هوا مثل امروز ابری باشد و نم بارانی هم بزند ، تا کلید را در قفل بچرخانم ، در باز شود و من وارد ساختمان شوم ، کمی خیس هم شده‌ام . ساختمان جنوبی و کهنه است با دالانی تاریک و نمور و چند لامپ سوخته که کسی در فکر تعویض آن‌ها نیست . در هوای ابری کم‌ترین شعاع نوری به راهرو نمی‌تابد .

کورمال کورمال از پله‌ها بالا می‌روم تا به طبقه سوم می‌رسم . به همراه اندوهی که با خود آورده‌ام وارد آپارتمان می‌شوم و مثل همیشه وقتی دخترم با آغوشی باز به طرفام می‌آید ، دل‌ام می‌گیرد . هم‌چون زمینه‌ی آن تابلو ، خاکستری و سُرّبی‌ام . دخترم دست مرا می‌گیرد و دنبال خود می‌کشد تا سارا دخترکِ همسایه‌ی جدیدمان را به من نشان دهد :

" بابایی ، سارا اومده با هم بازی کنیم . "

سارا با صدایی ضعیف و مودب می‌گوید : " سلام "

اندوه همراهام مرا از پا می‌اندازد . روی تخت‌خواب کوچک دخترم می‌نشینم با آرنج‌ها بر گردی زانو و دست‌ها روی شقیقه . سارا دخترکی پنج ساله است . لاغر و نحیف و زرد با رفتاری متین و مودبانه . در سمت چپ گردن‌اش برآمده‌گی بزرگی لجوج و سمج حضور خود را تاکید می‌کند . هرچند که نادیده‌اش بگیری یا فکر کنی که نیست . اما هست ، همان‌جا سمت چپ گردن‌اش ، برجسته و بزرگ . انگار همین برجسته‌گی باعث شده است تا پوست صورت دخترک کشیده و چشم‌چپ‌اش کاملاً بسته شود . با چشم دیگرش مستقیماً به من نگاه می‌کند . بر اثر معالجات شیمیایی طولانی لثه‌های‌اش سیاه شده است و حتی یک دندان در دهان‌اش نمانده ، ولی با این همه یک زیباییِ انگار تباه شده در چهره‌اش و در عمق تنها چشم‌بازش دیده می‌شود .

دخترم می‌گوید : " بابایی ، سارا منو به جشن تولدش دعوت کرده ، قراره برفِ شادی‌ام بگیره . "

سارا اضافه می‌کند : " با یه عالمه بادکنک "

او را با خشونت به طرف خودم می‌کشم و می‌پرسم : " حالا تولدِ کی هست؟ "

سارا کمی وحشت‌زده جواب می‌دهد : " مامان‌ام می‌گه سالِ دیگه اولِ بهار . شاید تا اون موقع بابام هم برگرده . "

نه ، هنوز آسمان ابری است . بیرون پشت پنجره باران هم‌چنان می‌بارد . خانه‌ام تاریک است . از روی تخت بلند می‌شوم و کلید چراغ را می‌زنم . از اتاق دخترم بیرون می‌آیم . همسرم ایستاده و نگاه‌ام می‌کند . نمی‌دانم در چشم‌های‌ام چه می‌بیند که می‌گوید : " دوباره شروع کردی؟ "

اما من می‌دانم که شروع نکرده‌ام . من زیر این آسمان گرفته و سنگین فقط هستم و هنوز هیچ چیز را شروع نکرده‌ام .

می‌گویم : " سارا دختر خوبیه . "

همسرم تایید می‌کند: "فوق‌العاده‌اس، ولی این دلیل نمی‌شه که ما به کارای مادرش اعتراض نکنیم." بی‌اختیار به یاد دیوارهای بلند و سیمانی اکباتان می‌افتم که محکم و بی‌تفاوت در دل آسمان قد کشیده‌اند. من می‌دانم که سارا بهار سال آینده را هرگز نخواهد دید. این را مادرش گفت، دیشب وقتی که می‌خواستم از آپارتمان خارج شوم. تو چارچوب در ایستاده بود. کوتاه قد و چاق با آرایشی غلیظ. مرا که دید سلام کرد: "بخشید آقای نجاتی. می‌شه چند دقیقه مزاحم‌تون بشم." گفتم: "خواهش می‌کنم، بفرمایید."

-: "امشب هوا خیلی سرد شده، اما من هنوز بخاری رو وصل نکردم. می‌دونین که، خونه‌ی ما مرد نداره. می‌ترسم بچه‌ها سرما بخورن. گفتم شاید شما بتونین کمک‌مون کنین." آپارتمان‌شان دو اتاق داشت، یکی بزرگ و دیگری کوچک‌تر. به همراه مادر سارا به اتاق کوچک‌تر رفتم و او محلی را که بخاری باید نصب می‌شد، نشان‌ام داد. گت‌ام را درآوردم و مشغول شدم. مادر سارا روبه‌روی‌ام ایستاده بود با لباس سفید بلند و نازکی که طرح اندام گوشتی‌اش را به طرز هوس‌انگیزی می‌نمایاند. در حالی که شیلنگ لاستیکی را به لوله‌ی گاز وصل می‌کردم، چشمان سیاه‌اش را می‌دیدم که انگار به من می‌خندیدند و چه قدر شبیه همان تک چشم باز سارا بودند. سر دیگر شیلنگ را هم به بخاری وصل کردم. مادر سارا برای دادن پیچ‌گوشتی نزدیک‌تر آمد و وقتی خم شد تا آن را در دست‌های من بگذارد، پستان‌های درشت‌اش را از یقه‌ی باز پیراهن‌اش دیدم. حس کردم بیش از حد لازم به من نزدیک شده است. نفس‌ام بند آمده بود. صدای بی‌روح مجری برنامه‌ی کودک تلویزیون از اتاق بزرگ‌تر به گوش می‌رسید. بست‌های دو طرف شیلنگ را با پیچ‌گوشتی محکم کردم و با صدای گرفته‌ای گفتم: "بی‌زحمت یه کم آب‌صابون بیارید."

رفتم طرف پنجره و آن را کمی باز کردم. نفس عمیقی کشیدم. هوای سرد چندانگیزی به ریه‌های‌ام هجوم آورد. برگشتم به سمت بخاری تا مطمئن شوم که نشستی گاز وجود ندارد. مادر سارا ظرف آب‌صابون را آورد و در دست‌های لرزان من گذاشت. بعد نزدیک‌تر آمد، آن قدر که می‌توانستم تمام برجستگی‌ها و فرورفته‌گی‌های اندام‌اش را حس کنم. سینه‌های درشت‌اش با هیجان بالا و پایین می‌رفتند. زیر لب گفت: "دست‌هاتون می‌لرزن."

شتاب‌زده جواب دادم: "بله، عصبی‌ام... ناراحتی اعصاب دارم." لب‌های قرمزش را غنچه کرد و گفت: "خب چرا درمون‌اش نمی‌کنین؟" عقب‌تر رفتم تا چسبیدم به دیوار ولی ته دل‌ام می‌خواستم که او باز هم جلوتر بیاید. بی‌اختیار گفتم: "می‌تونم چیزی ازتون بپرسم؟"

چشم‌های‌اش را بست و زمزمه کرد: "هرچی می‌خوای بپرس." -: "سارا... اون برآمده‌گی گردن‌اش..."

ناگهان برگشت و از من فاصله گرفت. بعد در حالی که پشت به من داشت، گفت: "سرطان، یه غده‌ی سرطانی."

به نظرم رسید که عصبی شده است . گفتم : " اما اون که فقط یه بچه‌اس . " فهمیدم که حرف بی‌ربطی زده‌ام . سرم را پایین انداختم و گفتم : " معذرت می‌خوام . . . نمی‌خواستم ناراحت‌تون کنم . "

- : " این غده از همون روز تولد همراه‌اش بود . البته حالا خیلی بزرگ‌تر شدن ، هم سارا و هم غده‌ی سرطانی‌اش . . . پدرش بعد از چند ماه ترک‌مون کرد . نمی‌تونست تحمل کنه . ضعیف بود . من بهش حق می‌دادم . حالا خرج و مخارج زندگی با منه . دکترا گفتن به مدرسه نمی‌رسه . فکر می‌کنم بعد از تولد سارا زندگی خونوادگی ما هم سرطانی شد . "

فندک بخاری را زدم . ابتدا شعله‌ای آبی‌رنگ در یک نقطه روشن شد و بعد در طول بخاری پخش شد . گفتم : " کار من دیگه تمومه . اگه اجازه بدین مرخص می‌شم . "

به خیابان رفتم . خیابان تاریک و خیس . باران هنوز می‌بارید . در پیاده‌رو از میان جماعتِ چتر به دست می‌گذشتم . چهره‌هایی که از میان تاریکی روبه‌روی‌ام بیرون می‌آمدند ، از کنارم عبور می‌کردند و در ظلماتِ پشتِ سرم گم می‌شدند . چهره‌هایی که هرگز تا این حد غریبه نبودند .

قطرات باران از لابه‌لای موهای‌ام بر نوک دماغ‌ام می‌چکید . هوا سرد بود . حس کردم که خسته‌ام . بی‌هدف به کوچه‌ای تاریک و خلوت پیچیدم . پنجره‌های خانه‌ها همه‌گی خاموش بودند . با خود فکر می‌کردم شاید زندگی واقعا سیاه نباشد . شاید اصلا همه چیز تقصیر تابلوی خاکستری شهر باشد . شاید همه‌ی ما شادیم و خوش‌بخت ، نمی‌دانم . و یا شاید همه‌ی این‌ها ، تنها و تنها به خاطر آسمان ابری باشد و تخیلات ذهنِ ابرزده‌ی من . اما بعد یاد سارا افتادم ، یاد مادرش ، و کاری که من کرده بودم . وقتی آب‌صابون را روی شیلنگ لاستیکی و بست‌ها می‌ریختم ، به وضوح حباب‌هایی را دیدم که پشتِ سرِ هم چشمک می‌زدند و بزرگ می‌شدند . تازه هرکسی می‌داند که بخاری به دودکش یا هواکش هم احتیاج دارد ، اما این را سارا و مادرش نمی‌دانستند .

در حالی که در تاریکیِ ظلمانیِ کوچه‌ی خلوت هر دم بیش‌تر فرو می‌رفتم ، لبخندِ تلخی بر لبان‌ام نشست . باران هم‌چنان می‌بارید . . .

۷۳/۸/۴ تا ۷۳/۹/۲۱

ترمینال

ساختمانِ ترمینال مملو از جمعیت بود. بیرون اتوبوس‌ها با دهان باز صف کشیده بودند و به نوبت بخشی از جمعیت منتظر را می‌بلعیدند. از میان جمعیت به سختی گذشتم و خود را به اتاقکی رساندم که بالای آن با حروف درشتِ طلایی نوشته شده بود: اطلاعات.

گفتم: "بخشید، من می‌خوام برم به شهری که..."

کارمندی که پشت دیوار شیشه‌ای نشسته بود، مهلت نداد حرف‌ام تمام شود و با صدای بلند گفت: "اسامی مسیرها روی اون تابلو نوشته شده."

و با انگشت به جایی در انتهای سالنِ ترمینال اشاره کرد. بعد دوباره سرش را پایین انداخت و در میکروفنِ بزرگی که روی میز بود، کلمات نامفهومی را تکرار کرد. من اما هیچ اسمی را به خاطر نداشتم. نه اسم تعاونی‌های مسافربری، نه اسم شهرها و نه حتی اسم خودم را. برگشتم و به انبوه جمعیت خیره شدم که چمدان یا بقچه به دست درهم می‌لولیدند و به یکدیگر تنه می‌زدند. از بلندگوهای سالن مرتب صداهای نامفهومی پخش می‌شد. مثل این که دوباره گم شده بودم. هیچ چیز را به خاطر نمی‌آوردم. نمی‌دانستم کجا هستم و بدتر از آن نمی‌دانستم کجا می‌خواهم بروم. فقط تصاویری مبهم و بریده بریده از شهری که باید می‌رفتم در خاطرم بود. یعنی تک تصویرهایی که به هم وصل نمی‌شدند، می‌آمدند و می‌رفتند. یک شهر کوچک بود با خانه‌های یک طبقه و حیاط‌هایی موزاییک شده. فقط همین.

با فشار جمعیت به گوشه‌ای از سالن کشانده شدم. بوی مدفوع و ادرار توی دماغ‌ام پیچید. کنار دست‌شویی‌های عمومی بودم. ردیف درهای کثیف و گندآلود پشت سر هم و مردانی که هر یک مقابل دری انتظار می‌کشیدند. دل‌پیچ‌ام شروع شده بود و اضطراب داشتم. در حالی که با دهان نیمه باز نفس می‌کشیدم وارد دست‌شویی شدم و مقابل یکی از درهای بسته منتظر ایستادم. بعد از چند دقیقه نوبت‌ام شد. داخل شدم و چمباتمه نشستم با پاهای گشوده در دو سمت سوراخی سیاه که به نظر انتهای نداشت. سرم را پایین انداختم و به عمق تاریک سوراخ نگاه کردم که انگار آدم را به درون خود می‌مکید. احتیاجی نبود سرم را بالا بگیرم تا بتوانم نقاشی‌ها و کلماتِ درهم روی دیوار و پشت در را ببینم. همه‌جا یکسان بودند. طرح پاهایی که به شکل غریبی از هم باز بودند و چیزی مانند چماق که تهدید کننده، انتظار می‌کشید. یا یک امریه بود درباره‌ی سیفون و چند تا شماره تلفن با پیشنهادهای وقیحانه و در آخر موضوعات سیاسی روز در قالب فحش‌های رکیک. فرق نمی‌کرد بالای شهر باشد یا پایین شهر. انگار استفاده‌کنندگانِ مستراح‌های عمومی همیشه یک عده‌ی ثابت بودند با جهان‌بینی‌های ثابت و یکسان. دیوار نوشته‌ها همیشه و همه‌جا یک‌جور بودند: مبتذل، وقیحانه و بدخط. قبل از آن

که خارج شوم سیفون را کشیدم . صدای آرامش‌بخش آن در هیاهوی مردم منتظر و صدای سیفون‌های دیگر گم شد .

به سالن برگشتم که هنوز از جمعیت پر بود . عده‌ای می‌آمدند و عده‌ای می‌رفتند ولی همه شبیه هم بودند . بعضی شتاب‌زده ، انگار که اولین سفرشان باشد و بعضی خون‌سرد و سفر دیده . من اما اولین سفرم را به یاد نمی‌آوردم . از کجا و به کجا بود؟

اگر آن تک‌تصویرها که مدام می‌آمدند و می‌رفتند نبود ، ذهن‌ام به کلی تاریک می‌شد ، مثل یک حفره‌ی بی‌انتها و ظلمانی که بخواهد آدم را به درون خود بمکد . از چهره‌های غریبه و کنجکاو اطراف‌ام می‌ترسیدم . وحشت داشتم که اگر بفهمند من حتی اسم خودم را هم فراموش کرده‌ام ، با من چه رفتاری خواهند داشت .

از میان جمعیت به زحمت خود را به انتهای سالن رساندم و به تابلو بزرگی که اسامی شهرها و تعاونی‌های مسافربری و ساعات رفت و برگشت اتوبوس‌ها روی آن نوشته شده بود ، نگاه کردم ولی چیزی دستگیرم نشد . باز هم تک‌تصویرها می‌آمدند ، ساده و خاکستری رنگ . یک حیاط موزاییک شده‌ی تمیز و حوض کوچکی در وسط آن با کناره‌های دالبر دالبر . دورتادور حیاط گلدان‌های کوچک شمعدانی به ردیف چیده شده بودند . در گوشه‌ای از حیاط چند پله‌ی سنگی سیاه بالا رفته بود ، و بعد صدای برخورد پاهایی برهنه با موزاییک‌های سرد بود . قبل از آن که تصویر کامل شود ، محو می‌شود . من به خود فشار می‌آوردم تا به خاطر بیاورم ولی تصویرها چشمک می‌زدند و محو می‌شدند و از خاطر من می‌گریختند .

زنی که کودکی در بغل داشت و چمدان به ظاهر سنگینی را به روی زمین می‌کشید به سمت من می‌آمد . ساک بزرگی هم روی دوش‌اش بود . وقتی روبروی‌ام ایستاد تازه متوجه دختر کوچکی شدم که دامن مانتوی زن جوان را در دست گرفته بود . نگاه‌شان کردم ، نمی‌شناختم‌شان .

زن گفت : " ببخشید ، می‌شه لطف کنید این چمدون رو برای ما تا کنار اتوبوس بیارید؟ "

بعد به بچه‌ها اشاره کرد و گفت : " واقعا شرمندم که مزاحم‌تون می‌شم . "

چمدان را از روی زمین برداشتم . زیاد هم سنگین نبود . ساک روی دوش‌اش را هم گرفتم . پرسیدم :
" تنها سفر می‌کنید؟ "

به کودکانی که همراه داشت نگاه کرد و گفت : " زیاد هم تنها نیستم ولی شوهرم زودتر رفته و الان منتظر ماست . "

دست دخترک را گرفته بود و حالا جلوتر از من راه می‌رفت . بلند قد بود و از پشت ، پهنی شانه‌های‌اش بیش‌تر به چشم می‌آمد . از سالن ترمینال که خارج شدیم زن جوان به سمت اتوبوسی رفت که شیشه‌های بزرگ دودی داشت . به کنار اتوبوس که رسیدیم ، پرسیدم : " این اتوبوس کجا می‌ره؟ "
خندید : " شما کجا می‌خواید برید؟ "

باورم نمی‌شد که بتواند بخندد ، آن هم با آن بچه‌ها ، چمدان‌ها و راه احتمالاً درازی که در پیش داشت .
گفتم : " شاید باور نکنید ولی واقعیت اینه که نمی‌دونم ، پاک فراموش کرده‌ام . "
این بار منتظر بودم که بخندد ولی نخندید . زیر لب گفت : " آره ، می‌فهمم . اما نگران نباشید زیاد هم
مهم نیست . "

- : " اما نگفتید شما به کجا سفر می‌کنید؟ "

باز هم خندید و ردیف دندان‌های زیبای‌اش را دیدم . گفت : " به همون جا که همه می‌رن ، حتی خود
شما . "

سفیدی دندان‌های‌اش چشم‌های‌ام را پر کرد . دخترکی با بلوز سفید یقه اسکی و یک رشته‌ی ضخیم
موی بافته شده که در انتها با روبانی صورتی‌رنگ بسته شده ، شاید در همان حیاط بود . دخترک
نفس نفس می‌زد و بالا و پایین می‌پرید . صورت‌اش گل انداخته بود . رشته‌ی طنابی دایره‌وار می‌چرخید
و هوا را می‌شکافت .

سعی کردم خطوط چهره‌ی دخترک را به یاد آورم ولی تصویر می‌گریخت . تنها قوسی از هوای شکافته
شده را می‌دیدم که از بقیه‌ی فضا جدا شده بود و طنابی که تاب می‌خورد و با سرعت می‌چرخید ، و بعد
صدای پاهایی لخت بود روی موزاییک‌ها که منظم و متناوب به گوش می‌رسید . صدای زنی می‌آمد .
اول از دور ، ولی کم‌کم نزدیک‌تر می‌شد تا به وضوح شنیدم که می‌گفت : " می‌تونید چمدون رو بذارید
زمین . سنگینه ، متشکرم . "

نگاهش کردم . نمی‌شناختم‌اش . از کدام چمدان حرف می‌زد . کودک‌اش را زمین گذاشت و دست‌اش را
به طرفام دراز کرد . تازه متوجه چمدانی شدم که در دست‌ام بود . آن را به او دادم ، همین‌طور ساک
را . مردی که سیبل کلفت بوری داشت و دری را بالا نگه داشته بود گفت : " دِ بجنب آجی . تا شب که
نمی‌تونیم منتظر شوما بمونیم . "

چمدان را از زن گرفت و در صندوق اتوبوس گذاشت . زن جوان دخترش را سوار اتوبوس کرد ، کودک
دیگر را بغل گرفت و ساک را به دوش انداخت . پیش از آن که سوار شود نگاهی به من کرد و
شانه‌های‌اش را بالا انداخت . خسته بود ، به نظرم رسید که نمی‌خواهد سوار شود ولی انگار چاره‌ای
نداشت . به سالن برگشتم . باید زودتر به خاطر می‌آوردم و بلیط می‌گرفتم . به گوشه‌ای از سالن که
خلوت‌تر بود ، پناه بردم . چند بچه‌ی بزرگ کنار هم ردیف شده بودند و پسر بچه‌هایی روی آن‌ها
نشسته بودند . مرد مُسنی از فلاسکی که گل‌های درشت قرمز داشت ، چای می‌ریخت . اولین استکان
که پر شد به طرفام گرفت و گفت : " بفرمایید . "

بی‌اختیار روی پتوی پاره‌ای که پهن بود نشستم و استکان را از میان انگشتان استخوانی پیرمرد گرفتم .
پسر بچه‌ها با کنجکاوی نگاه‌ام می‌کردند . آن طرف‌تر زنی نشسته بود که خود را در چادر چیت گل‌داری
پیچیده بود و جز یک چشم ، چیز دیگری از او پیدا نبود . وقتی نگاه‌ام دوباره به مرد مُسن افتاد ، دیدم
که از میان لثه‌های سیاه و چرک‌اش به روی‌ام می‌خندد . پرسیدم : " شما کجا می‌رید؟ "

با تعجب گفت: "ما؟! تازه همین الان رسیدیم!"

گفتم: "حتما خیلی خسته‌اید؟"

آهی کشید: "ای بابا، چاره چیه. زندگی همینه دیگه، یه سفر طولانی. آره خسته‌ایم، مخصوصا من که سن و سالی ازم گذشته. دیگه حس و حال قدیم‌ها رو ندارم."

زن هنوز مثل مجسمه نشسته بود و تکان نمی‌خورد. پیرمرد لبخندی زد و ادامه داد: "راستی شما چرا تنها سفر می‌کنید؟"

سرم را پایین انداختم و به استکان چای خیره شدم. پیرمرد چند بار سرفه کرد و بعد گلویی صاف کرد و گفت: "خب... چرا این دختر رو با خودت نمی‌بری؟ از تنهایی هم در میاین. دخترمه، اون‌ها هم بچه‌هاشن اما مردش خیلی پیش از این‌ها رفت و اون‌ها رو ول کرد به امون خدا. من‌آم که خودتون می‌بینین خسته و پیرم، دیگه اون حس و حال سابق رو ندارم... اگه بخواید می‌تونین اون‌ها رو با خودتون ببرین."

باز هم خندید. حال‌ام بد شده بود. می‌خواستم استفراغ کنم. استکان چای هنوز دست‌ام بود و نگاه منتظر پیرمرد روی من قفل شده بود. کلافه بودم. چای را سرکشیدم، سرد و بی‌مزه بود، چندش‌ام شد. استکان خالی را پس دادم، به خاطر چای تشکر کردم و بلند شدم.

باید زودتر می‌رفتم. هوای سالن سنگین بود و نمی‌توانستم به راحتی نفس بکشم. صدای بلندگوها یک دم قطع نمی‌شد. نمی‌دانستم فایده‌ی آن‌ها چیست، پخش صدایی که آن قدر نامفهوم و گنگ بود، و به کار هیچ کس نمی‌آمد. راهنمایی نمی‌کردند، فقط شلوغ می‌کردند و بر سراسیمه‌گی و گیجی مسافران می‌افزودند. دوباره به سمت اتاقک شیشه‌ای رفتم. یک نیم‌دایره پایین آن بریده‌گی داشت. خم شدم تا شاید صدای‌ام را واضح‌تر بشنود اما قبل از آن که سوالی کنم، بلیطی را هل داد جلوی دماغ‌ام و بعد درون میکروفن چیزی گفت که بلندگوها آن را تکرار کردند و باز هم من نفهمیدم. گوش‌ام را نزدیک‌تر بردم تا شاید مستقیماً صدای گوینده را بشنوم ولی فرقی نکرد. این بلندگوها نبودند که صدا و حرف اعلام‌کننده را نامفهوم می‌کردند...

از اتاقک شیشه‌ای دور شدم و به بلیطی که در دست‌ام بود نگاه کردم. طرح دو ردیف صندلی بود که پشت سر هم مرتب روی کاغذ چاپ شده بود و با خودکار روی یکی از صندلی‌ها علامت ضربدر گذاشته بودند. حدس زدم که آن ضربدر باید خودم باشم. طرف دیگر بلیط ساعت حرکت با رنگ قرمز نوشته شده بود. فهمیدم که باید عجله کنم. از سالن بیرون دویدم. مرد درشت هیكلی به من اشاره می‌کرد. سبیل بوری داشت.

گفتم: "بار ندارم."

در حالی که صندوق را می‌بست با بدخلقی گفت: "پس یالا سوار شو دیگه، یه ساعته منتظر تیم." سوار شدم. اتوبوس پر بود. فقط یک صندلی خالی بود، همان‌که روی بلیط‌ام با ضربدر مشخص شده بود.

هنوز کاملاً ننشسته بودم که یک دست چرب و سیاه جلوی صورتم دراز شد. صاحب دست گفت:
" بلیط "

قبل از دادن بلیط با عجله نگاهی به آن کردم، روبه‌روی کلمات مبدا و مقصد خالی بود و هیچ چیز نوشته نشده بود. اتوبوس به آرامی حرکت کرد. کمی جلوتر به سمت راست پیچید و از ترمینال خارج شد. از شیشه‌ی کنارم به بیرون نگاه کردم ولی چیزی ندیدم، منظره‌ای نبود. نگاهام را در اتوبوس گرداندم، همه بی‌اعتنا سر جهایشان نشسته بودند.

هوا راکد بود و جریان نداشت. اضطراب داشتم. صندلی من بوی تُرشیدگی و استفرغ می‌داد. چند ردیف جلوتر کسی برگشته بود و نگاهام می‌کرد. زن جوانی بود که کودکی در بغل داشت و روی صندلی کنارش دختر بچه‌ای نشسته بود. زن لبخندی زد و برای‌ام دست تکان داد. نفهمیدم کی بود ولی مثل این که مدت‌ها پیش جایی دیده بودم‌اش.

دوباره تصویرها می‌آمدند. من چشمان‌ام را بستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. بر پشت بام ساختمانی نیمه‌کاره بودم. تازه خورشید غروب کرده بود و همه جا خاکستری بود. کمی دورتر گنبد و مناره‌هایی می‌دیدم که از سطح شهر بیرون زده بودند. اطراف‌ام همه باغ‌هایی بود که دیوارهای گاه‌گلی از هم جداشان می‌کرد. کلاغ‌ها لابه‌لای شاخه‌های خشک درختان پرواز می‌کردند ولی صدایشان را نمی‌شنیدم. سکوت بود و سوز سردی که می‌وزید و خاک نرم را از سطح کوچه‌های خاکی به هوا بلند می‌کرد. در کنارم کسی ایستاده بود که خطوط چهره‌اش را تشخیص نمی‌دادم، فقط روپوش زرشکی رنگ‌اش را می‌دیدم و می‌فهمیدم که هست، که حضور دارد و چیزی را در دور دست‌های افق با انگشت اشاره نشان‌ام می‌دهد، اما من جز سرشاخه‌های خشک و درهم درختان سرمازده چیزی نمی‌دیدم. گنبد و مناره‌ها و درختان و کلاغ‌ها درهم شدند و بعد کم‌کم از مقابل دیدگان‌ام محو شدند.

اتوبوس تاریک بود. شیشه‌ی کنارم سیاه بود. شب شده بود، هر چند قبل از آن هم جایی را نمی‌شد دید. مسافران همه خواب بودند به جز زن جوانی که چند ردیف جلوتر کودکان خواب برده‌اش را جابه‌جا می‌کرد. وقتی برگشت و چشم‌اش به من افتاد لبخند خسته‌ای زد. اول‌بار بود که می‌دیدم‌اش، چهره‌اش آشنا نبود، مثل دیگران که خواب بودند. چشم‌های‌ام را بستم. در حالی که همراه با حرکات گُند و گهواره‌ای اتوبوس به خواب می‌رفتم تصویر زن جوانی را می‌دیدم که کودکان‌اش را به دنبال می‌کشید و چمدان‌های‌اش را جمع و جور می‌کرد. نفهمیدم این تصویر را کی و کجا دیده‌ام. اما با همین فکر اضطراب‌آور که او چه‌گونه با این بار دست‌وپاگیر راه طولانی‌اش را طی خواهد کرد، اندک‌اندک من نیز به خواب رفتم.

بر مزار مرده‌ی عاشق

راه زیادی رفته بودم . همین‌طور سرم را انداخته بودم پایین و رفته بودم . تا این که حس کردم خسته‌ام و دیگر نمی‌توانم ادامه دهم . سرم را که بلند کردم دیدم اطراف‌ام به کلی خالی‌ست . تا چشم کار می‌کرد بیابانی بود خشک و سوزان . نفهمیده بودم چه وقت از شهر خارج شده‌ام . نمی‌دانستم از کدام طرف باید بروم آن هم وقتی همه‌جا شبیه هم بود . بی‌هدف کمی جلوتر رفتم و از شیب ملایم تپه‌ای کوتاه و شنی خود را بالا کشیدم . در مقابل‌ام کمی دورتر یک دروازه‌ی بزرگ بود و پشت آن باغی پر از درخت‌های بلند و پیر . فکر کردم باید یک پارک باشد . هر چند وجود پارکی درست وسط آن بیابان عجیب به نظر می‌رسید ولی من تعجب نکردم .

از دروازه گذشتم و وارد پارک شدم . پارکی که اصلاً شبیه هیچ پارکی نبود . کسی آن‌جا نبود . نه رهگذری و نه نگهبانی . من تنها بودم و این را بیش‌تر خوش داشتم . خود را به سایه‌ی درختی رساندم و به تنه‌ی قطور و زمخت آن تکیه دادم . خسته و تشنه بودم . به اطراف نگاه کردم ، همه‌اش درخت بود و راه‌های باریکی که از میان درختان می‌گذشت . بعد روی زمین در میان درختان آن چه را که باید پیش از آن می‌دیدم ، دیدم . سنگ‌های مرمری که مرتب و پشت سر هم روی زمین ردیف شده بودند . انگار درختان نه از خاک که از سنگ مرمر روئیده بودند .

جلوتر رفتم و بی‌اختیار شروع کردم به خواندن نوشته‌های روی سنگ قبرها که همه مثل هم بودند . یک اسم ، یک تاریخ تولد و یک تاریخ مرگ . به همین ساده‌گی و خلاصه‌گی . بعضی از سنگ‌ها با بیتی یا مصرعی از یک شعر زینت داده شده بودند . شعری که اگر در کتابی خوانده می‌شد و یا از میان لبان زیبای زنده‌ای شنیده می‌شد ، شاید به دل می‌نشست ولی این‌جا و روی این سنگ‌های سفید و سرد از خواندن آن‌ها فقط احساس چندشی به آدم دست می‌داد .

یک تاریخ تولد و نه چندان دور از آن یک تاریخ مرگ . فقط همین . تنها چیزی که از یک انسان و زندگی انسانی یا غیر انسانی‌اش ثبت می‌شود . میان سنگ‌ها پوشیده از گل بود . انگار شب قبل باران زیادی باریده بود . از کنار گور تازه‌ای می‌گذشتم که پای‌ام تا مچ در گل فرو رفت . با عجله سعی کردم پای‌ام را بیرون بیاورم ولی انگار دستی پای‌ام را سفت چسبیده بود و می‌خواست مرا به زیر بکشد . ترسیده بودم ، از وحشت می‌لرزیدم و تلاش می‌کردم پای‌ام را آزاد کنم . اما پنجه‌ی پای‌ام زیر سنگ قبر گیر کرده بود و بالا نمی‌آمد . بالاخره با فشار پای‌ام را بیرون کشیدم ولی کفش‌ام در گل مدفون ماند . جرات این که خم شوم و کفش‌ام را از زیر گل‌ها بردارم ، نداشتم و همان‌طور با یک لنگه کفش شروع کردم به دویدن . وقتی به اندازه‌ی کافی از آن‌جا دور شدم زیر درختی نشستم . نفس‌نفس می‌زدم . عرق سردی بر پیشانی‌ام نشسته بود و دهان‌ام خشک شده بود . انگار در این سرزمین مرده‌ها یک قطره آب هم پیدا نمی‌شد .

باز به اطرافام نگاه کردم . دورتادورم درختانی بودند که از مردار تغذیه می‌کردند و نیاز به آب نداشتند . از دروازه‌ی بزرگی هم که از آن وارد شده بودم ، اثری نبود .

ناگهان کمی دورتر ، در محوطه‌ی نسبتا باز و کم درختی ، انگار کسی را دیدم . فکر کردم اشتباه می‌کنم . چشمانام را تنگ کردم و دقیق‌تر نگاه کردم . بله یک نفر آن‌جا بود که پشت‌آش به من بود . خوش‌حال شدم ، حالا دیگر ترجیح می‌دادم که تنها نباشم ، حتی اگر آن فرد که کمی دورتر ایستاده بود ، خود عزرائیل می‌بود . بلند شدم و لنگ‌لنگان به طرفاش رفتم . زنی بود با یک مانتوی سرمه‌ای و مقنعه مشکی که کمی به جلو خم شده بود . کیف نسبتا بزرگی هم روی دوشاش بود . به آرامی به او نزدیک شدم و گفتم : " می‌شه بپرسم شما این‌جا چی کار می‌کنید؟ "

یگه خورد و وقتی وحشت‌زده برگشت تازه متوجه‌ی کاغذ و قلمی در دست‌هایاش شدم . برخلاف تصورم دختر جوانی بود شاید بیست‌ودو یا بیست‌وسه ساله . فوراً معذرت خواهی کردم و گفتم :

" ببخشید منظوری نداشتم . نمی‌خواستم شما رو بترسونم . مثل این که چیزی می‌نوشتید؟ "

- : " ها ... بله ... ولی مثل این که شما بیش‌تر از من ترسیده‌اید . رنگ‌تون بدجوری پریده . " حالا داشت به پاهایام نگاه می‌کرد . دست‌پاچه توضیح دادم : " یه اتفاق بود . بین قبرها یه لنگه کفشام رو گم کردم . خنده داره نه؟ "

جوابی نداد . پرسیدم : " نگفتید چی می‌نوشتید؟ "

برگشت و پشت به من کرد . درحالی که چیزی روی کاغذ می‌نوشت ، جواب داد : " بله ، من نوشته‌های روی سنگ قبرها رو یادداشت می‌کنم ، اگه شعری باشه یا قطعه نثر جالبی . . . برای دانشگاه ، برای پروژه‌ام . "

چند قدم جلو رفت و ادامه داد : " متوجه‌اید که؟ "

گفتم : " بله ، حتما دانشجوی رشته‌ی ادبیات هستید . "

چیزی نگفت . برگشت و به چشم‌هایام خیره شد و درحالی که به زمین زیر پای‌اش اشاره می‌کرد ، بی‌مقدمه و خیلی جدی پرسید : " اگه شما این زیر خوابیده بودید ، دل‌تون می‌خواست روی سنگ‌تون چی می‌نوشتند؟ "

به نظر خیلی زود صمیمی شده بود . از صراحتاش خوشام آمد . گوشه‌ی سنگ قبری نشستم و از جیب کُت‌ام پاکت سیگارم را بیرون آوردم و سیگاری گیراندم . با آن که بیش از هر چیز به مرگ اندیشیده بودم ولی تا آن لحظه به این موضوع توجه نکرده بودم . همیشه حس مبهم و فریبنده‌ای تسکین‌ام می‌داد که شاید مرگ سراغ من نیاید . با وجود آن که بسیاری از عزیزانم را از دست داده بودم و با تمام وجود رفتن‌شان را و دیگر نبودن‌شان را حس کرده بودم اما باز هم باورم نمی‌شد که یک روز من هم باید آن زیر بخوابم .

بی‌اختیار از دهان‌ام پرید که : " من هیچ وقت نمی‌میرم دختر خانوم . آن زیر هم که زیر پایِ شما باشه، نمی‌خوابم . متاسفم ، شما قطعه شعری رو از دست می‌دید ولی فکر نکنم این جووری تحقیق‌تون ناقص بمونه . "

خندید : " ناراحت شدید؟ یعنی فکر می‌کنید سراغ‌تون نمی‌آد؟ مرگ رو می‌گم . ولی اگه خوب نگاه کنید می‌بینید که خیلی پیش از این‌ها به سراغ‌تون اومده . "

همین موقع باد شدیدی وزید و گرد و خاک زیادی به پا کرد . توفانی بود ناگهانی . کاغذهای دختر از دست‌اش رها شد . من بلند شدم و پشت درختی پناه گرفتم . توفان و خاک همه چیز و همه جا را خاکستری کرد . چشم‌ها و سوراخ‌های بینی‌ام از خاکی نرم پر شده بود و نمی‌توانستم خوب نفس بکشم . دختر در دو قدمی من پشت به باد داده ، خم شده بود و دو دستی مقنعه‌اش را چسبیده بود . باد دامن مانتوی‌اش را به دور پاهای‌اش می‌پیچاند . بعد یک باره باد قطع شد ، همان‌طور که ناگهانی شروع شده بود . از پشت درخت بیرون آمدم و به دختر نزدیک شدم . دوباره انگار همه چیز از جنبش وامانده بود . گفتم : " تموم شد . "

برگشت به طرف‌ام و پرسید : " بله . ولی شما کجا . . . قایم شده بودید؟ " کمک‌اش کردم تا کاغذهای‌اش را که بر روی قبرها پراکنده شده بودند ، جمع کند . بعد با هم راه افتادیم . در کنار هم راه می‌رفتیم و او دوباره شروع کرد به نوشتن . چشم از سنگ قبرها برنمی‌داشت و تندتند یادداشت می‌کرد . غروب بود و همه چیز خاکی رنگ و دل‌گیر . پرسید : " شما کسی رو این‌جا دارید؟ "

گفتم : " نمی‌دونم . من اتفاقی این‌جا رو پیدا کردم . داشتم قدم می‌زدم که یه دفعه دیدم جلوی دروازه‌ی بزرگی هستم . . . "

انگار به من گوش نمی‌داد . گفت : " این‌جا رو ببین . " و خواند : " باور نمی‌کند دل من مرگ خویش را " و بعد ادامه داد : " قشنگه ، نه؟ به دردِ شما می‌خوره . یادتون باشه حتما یه جا وصیت کنید این شعر رو روی سنگ‌تون بنویسند . "

و خندید ، آن هم در آن غروب خاکستری و میان آن همه سنگِ قبرِ مرمری . کم‌کم هوا تاریک می‌شد و من از این که نتوانم راه خروج را پیدا کنم ، مضطرب بودم . پرسیدم : " ما از کجا وارد شدیم؟ شما یادتون هست اون دروازه کدوم طرف بود؟ "

- : " شما از چی می‌ترسید . چه عجله‌ای دارید ، بالاخره پیداش می‌کنیم . " و با دست به سنگ قبرِ دیگری اشاره کرد و خواند : " ز بعدِ مُردن‌ام ای آتشِ عشق ، کنار گور من شمعی بیفروز . "

سری تکان داد و زیر لب گفت : " بیچاره . . . از تاریخِ مرگ‌اش سی سال گذشته . اون موقع من هنوز به دنیا نیومده بودم . "

خسته بودم و ردیف قبرها هم که انگار تمامی نداشت ، و آن همه درخت که با تمام درختان دنیا فرق داشتند . نه شاداب بودند و نه سبز . خاکستری بودند و بوی مرگ می دادند . برگ های شان را گرد و غباری سنگین از خاکِ مرده ها پوشانده بود .

با عصبانیت گفتم : " ولی من اون موقع بودم . الان هم اگه یه شمع داشتم ، کنار گورِش روشن می کردم و همین جا می نشستم ، چون دیگه پاهام نای راه رفتن ندارند . "

و ولو شدم روی زمین . پای لخت ام ناسور شده بود و اذیت ام می کرد . اما دخترِ جوان با خوش حالی گفت : " چه فکر خوبی! اتفاقا من یه شمع تو کیفم دارم . "

بعد دست اش را در کیف بزرگی که روی شانهاش آویزان بود کرد . کمی گشت و محتویات کیف را زیر و رو کرد و بالاخره شمعی بیرون آورد . فندک ام را گرفت و آن را روشن کرد و کنار گور مرده ی عاشق گذاشت و روبه روی من که همان طور مات و مبهوت مانده بودم ، نشست . پرسیدم : " شما نمی ترسید؟ "

جواب داد : " از چی باید بترسم . از مرگ؟ نه . تازه شما هم که این جایید . "

جواب اش مسخره و خنده دار بود . در برابر مرگ چه کاری از من ساخته بود . دل ام گرفته بود و سایه ی لرزان شمع بر روی سنگ قبر مرا به یاد تمام مرده های دنیا می انداخت . دل ام می خواست حرف بزنم ، از همه ی آن چیزها که کلافه ام کرده بود و مرا تا این جا کشانده بود . بغض داشتم . چیزی شبیه برآمده گی یک گور در گلو ی ام گیر کرده بود .

گفتم : " حق با شماست . من می ترسم . حتی از سایه ی خودم هم همیشه ترسیده ام . نمی تونم با فکر مرگ کنار بیام . شاید برای شما خنده دار باشه ولی سال ها و سال ها زیر سایه ی مرگ زندگی کردن وحشتناکه . دیشب وقتی دختر کوچیکم با لحن کودکانه اش از من پرسید که صد ساله دیگه چند ساله می شه ، یه دفعه سرم گیج رفت و نزدیک بود از پله ها بیفتم . برده بودم اش روی پشت بوم تا ستاره ها رو ببینه . از ستاره ی دنباله داری پرسید که چند ماه پیش دیده بودیم و من براش توضیح دادم که هرکس خیلی که شانس بیاره شاید فقط یه بار در عمرش بتونه اون ستاره ی دنباله دار رو ببینه . دخترم چیزی نگفت و رفت تو فکر . من ادامه دادم که اون ستاره ی دنباله دار تا صد ساله دیگه از این طرف ها رد نمی شه . بعد که داشتیم از پله ها پایین می اومدیم پرسید : بابایی صد ساله دیگه ، من چند سال ام می شه؟ همون موقع بود که از خونه زدم بیرون و تا صبح مثل دیوونه ها راه رفتم و با خودم حرف زدم . "

دیگر هوا کاملا تاریک شده بود . به دخترِ جوان نگاه کردم که نور لرزان شمع صورت اش را پر از سایه کرده بود . ادامه دادم : " وقتی توفان شد و شما رو دیدم که وسط باد گرفتار مونده بودید ، یه تصویر خیلی قدیمی در ذهن ام زنده شد . من از پدرم چیز زیادی به یاد ندارم . فقط یه تصویر محو و کهنه . اون قدر محو و قدیمی که بعضی وقت ها فکر می کنم شاید اون رو تو خواب دیده باشم . نمی دونم چند سال ام بود ، فقط یادم هست که خیلی کوچیک بودم و جایی که قرار بود بریم ، جاده ی ماشین رو نداشت . از کنار جاده ی اصلی پدر یه قاطر کرایه کرد و من رو سوار اون کرد . راه زیادی نبود ولی باید از

میون کوه می گذشتیم . بعد از مدتی به نزدیکی دهی رسیدیم . پدر قاطر رو نگه داشت ، چیزی به مادر گفت و از ما جدا شد و به محوطه‌ی بزرگی رفت که دورتادورش سنگ‌چین شده بود . با همه کوچکی می فهمیدم که پدر با همیشه فرق دارد . چیزی در چشم‌های‌اش بود که ناراحتام می کرد . شاید هم می ترسوند . پدر مثل آدم‌های گیج که چیزی گم کرده باشند در محوطه‌ی وسیع و خالی چرخ می زد . باد تندی که می وزید در لباس‌های مندرس پدر افتاده بود و دامن کت وصله وصله‌اش رو تکان می داد . بعد دیدم که دستاش رو از هم باز کرده و زار زار گریه می کنه و هی دور خودش می چرخه . نمی فهمیدم چی کار می کنه . مادر ساکت بود و عاشقانه پدر رو نگاه می کرد . من هم دل ام می خواست گریه کنم . ابر یک‌دستی آسمون رو پوشونده بود . همه جا خاکستری بود . انگار که از آسمون خاک و خاکستر می بارید . بعد پدر نشست و انگشت‌های یه دستاش رو گذاشت زمین . لبان‌اش می جنبید ، انگار زیر لب چیزی می گفت . چند دقیقه بعد اومد و سه نفری به سمت شهر برگشتیم . فقط همین . اما اون تنها با همین تک تصویر برای همیشه پدر من باقی موند . "

زیر لب گفت : " می فهمم . "

شب شده بود اما در آسمان از ماه و ستاره خبری نبود . فقط تاریکی بود و شعله‌ی نحیف شمعی که هر دم کوتاه‌تر می شد . دختر خودش را به طرفام کشید . کنارم نشست و سر خود را بر شانهام تکیه داد و من ادامه دادم : " از همون موقع فهمیدم که یه چیز ظالمانه‌ای در کار است و طولی نکشید که با مرگ آشنا شدم . اول پدر و خواهرم . بعد هم مادر و همسرم . "

گفت : " متاسفم . "

- : " ولی من حس می کنم یه جای کار اشتباهه . یه چیزی در این بین غلطه . یه اشتباهی در زندگی ما هست ، در روابطمون یا در همین متاسفم گفتن شما یا تسلیت گفتن هامون . دوازده سیزده‌ساله که بودم همیشه فکر می کردم بالاترین و سخت‌ترین مجازات مرگه . کسی به مرگ محکوم می شد که جرم سنگین یا گناه بزرگی مرتکب شده بود ، و من خیلی دل ام می خواست بدونم که ما چه گناهی مرتکب شده‌ایم که حتی پیش از تولد ، حکم مرگ همه‌مون صادر شده . آره می دونم که مرگ حقه و باید باشه ولی به شرط اون که زندگی هم باشه . اگه مرگ بهایی باشه که برای زنده بودن و زندگی کردن باید پرداخت ، اکثر ما بهای چیزی رو می پردازیم که هرگز نداشته‌ایم . "

دختر جوان در سکوت به حرف‌های‌ام گوش می کرد . حضورش به من آرامش می داد بدون این که چیزی بگوید یا ابراز همدردی کند و من انگار همین را می خواستم . برای چندمین بار پرسیدم : " شما نمی ترسید؟ شب شده و این شمع هم تا چند دقیقه‌ی دیگه خاموش می شه . "

جوابی نداد در عوض پرسید : " هیچ وقت نفهمیدید پدرتون اون جا در اون محوطه‌ی سنگ‌چین شده دنبال چی می گشت؟ "

- : " چرا . بعدها که بزرگ‌تر شدم مادرم گفت که اون جا قبرستون قدیمی ده بوده و پدر دنبال قبر مادرش می گشته . ولی اون روز شاید به دلیل باد شدید ، و گرد و خاکی که به هوا بلند کرده بود ،

نتونسته قبر مادرش رو پیدا کنه . تقریبا مثل ما . حالا ما هم بین این همه مرده که این جا خوابیده اند ، گم شده ایم و مرده های خودمون رو پیدا نمی کنیم . "

همان طور که سرش روی شانهام بود گفت : " شما فقط مرگ رو می بینید یا به قول خودتون امر ظالمانه رو ، اما عشق رو با این همه جلوه هایش نمی بینید . "

و به گور مرده ی عاشق اشاره کرد . بعد ادامه داد : " عشق شما به دخترتون ، عشقی که در نگاه مادرتون بود و یا عشقی که پدرتون رو تا اون قبرستون دورافتاده کشونده بود . "

شاید حق با او بود و من عشق را نشناخته بودم اما عشق برای عاشق مرده ای که ما در کنار مزارش نشسته بودیم ، چه کاری می توانست بکند . حتی وقتی که به گذشته نگاه می کردم تنها خاطراتی را به یاد می آوردم که به نوعی با مرگ مربوط بودند . و آن شب برای نخستین بار دل ام می خواست از همه ی آنها صحبت کنم . دختر ساکت و آرام بود و همین سکوت و آرامش او ، و تاریکی و خاموشی گورستان و یا شاید هم ترس بی پایان من ، مرا برمی انگیخت که باز هم حرف بزنم .

- : " وقتی پدرم به مرگ محکوم شد ، ما در شهرستان کوچکی زندگی می کردیم . من هشت سال ام بود و خواهرم سه سال کوچک تر بود . حتی اجازه ندادند در قبرستون شهر دفن شود . مادر همه ی گل های باغچه رو از ریشه درآورد و به جای اون ها پدر رو چال کرد . از همون موقع پدر تبدیل شد به یک برآمده گی تو دل خاک . این برآمده گی همیشه جلو چشم ما بود . وقتی من و خواهرم در حیاط بازی می کردیم ، پدر اون جا بود زیر خاک ، درست جلو چشم های ما . وقتی غذا می خوردیم پدر اون جا بود زیر خاک ، و وقتی تو اتاق کوچک مون می خوابیدیم باز هم پدر اون جا بود . انگار از زیر همون کپه خاک خونواده رو سرپرستی می کرد و دل سوزانه مراقب مون بود . وقتی از مدرسه به خونه می اومدم ، اگه اون روز نمره ی بدی گرفته بودم ، با عجله از حیاط می گذشتم و نگاهام رو از باغچه می دزدیدم . جسد پدر و اون برآمده گی خاک باغچه کابوسی شد که هرگز از اون خلاص نشدم . برای من همه ی باغچه ها بوی مرگ می دن . خیلی ها مرده هاشون رو می سوزوند . یا مثلا در گذشته بعضی ها مرده هاشون رو در جاهای مرتفعی می گذاشتن تا خوراک حیوانات و پرندگان شکاری بشن . اما ما مرده هامون رو تو دل زمین می کاریم . ما مرگ کشت می کنیم . به دور و بر خودت نگاه کن ، تا چشم کار می کنه قبره و سنگ مرمر . ما بالاخره زیر سنگینی این همه مرده له می شیم . چرا ما هم مرده هامون رو نمی سوزونیم تا برای همیشه از شرشون خلاص شیم . . . "

حالا دستام در دستاش بود و من دل ام می خواست گریه کنم اما چیز دیگری هم بود که باید می گفتم : " یه شب سرد و بارونی من و خواهر کوچیکم تو اتاق ، زیر لحاف کرسی کهنه و پاره ای خوابیده بودیم . مادر خونه نبود . باد شدیدی می اومد و قطره های درشت بارون رو روی شیشه ی پنجره می کوبید . من ترسیده بودم و با چشم های وحشت زده به خواهرم نگاه می کردم . اون ام خواباش نمی برد . بعد از هر بار که آسمون برق می زد و اتاق رو روشن می کرد ، من در دل ام شروع می کردم به شمردن . یک ، دو ، سه . . . و منتظر صدای وحشتناک رعد می ماندم ولی باز هم وقتی رعد شیشه ها رو

می‌لرزوند ، یگه می‌خوردم و سرم رو زیر لحاف قایم می‌کردم . صدای ضربه‌های مدام قطره‌های بارون روی حلبی‌های شیروانی تشویشی به دل‌ام انداخته بود . به خواهرم که نگاه کردم فهمیدم اون هم در همون فکریه که در دل من آشوب به پا کرده بود . بعد از شنیدن صدای آخرین رعد هر دو یک باره و هم زمان از جا جستیم . من به طرف آشپزخونه رفتم ، سفره‌ی پلاستیکی رو برداشتم و دویدم تو حیاط . خواهرم با اون پاهای کوچیک‌اش دنبال من می‌دوید و تندتند می‌گفت : زودباش ، زودباش ، بابا خیس آب شد ، الان سرما می‌خوره . باغچه گل‌آلود بود . یه سر سفره رو من و سر دیگه‌اش رو خواهرم گرفت و اون رو روی برآمده‌گی خاک پهن کردیم . بارون به شدت می‌بارید و به سر و صورت‌مون می‌زد . دست‌های کوچیک خواهرم از سرما کیود شده بود . باد زیر سفره می‌افتاد و می‌خواست اون رو با خودش ببره ، ولی ما محکم سفره رو چسبیده بودیم . سرم رو که بالا کردم بر چهره‌ی گل‌آلود خواهرم سایه‌ی لبخند رضایتی دیدم و خیال‌ام آسوده شد . حالا دیگه پدر می‌تونست بدون اون که خیس بشه ، راحت بخوابه . "

با سکوت من همه‌جا ساکت شد . حتی زوزه‌ی باد هم قطع شده بود . فکر کردم دختر خوابیده اما او تکانی خورد و به آرامی گفت : " ادامه بده و برای همیشه تموم‌اش کن . "

- : " روز بعد هر دوی ما سرمای سختی خوردیم ولی خواهرم دیگه نتونست تاب بیاره و یه هفته بعد از دنیا رفت . "

بالاخره تمام شده بود . گفتنی‌ها را گفته بودم . احساس می‌کردم تمام انرژی خود را تا ذره‌ی آخر مصرف کرده‌ام . دیگر حتی توان روشن کردن یک سیگار را هم نداشتم . شمع هنوز می‌سوخت کنار گور مرده‌ی عاشق و من فکر می‌کردم اگر کسی از فاصله‌ای خیلی دور ، از یک سیاره‌ی دیگر حتی ، به زمین نگاه کند ، تنها گره‌ای تاریک و ظلمانی را خواهد دید که در گوشه‌ای از آن نوری ضعیف می‌لرزد .

حس عجیبی داشتم . همیشه تصور می‌کردم اگر زمانی برحسب اتفاق مجبور شوم شبی را در یک گورستان بگذرانم ، از وحشت قالب تهی کنم . ولی چنین نشده بود . انگار در حضور این دختر جوان ، حالا که همه‌ی گفتنی‌ها را گفته بودم ، دیگر اندیشه‌ی مرگ هراسناک نبود . شاید فقط اندکی دل‌گیر کننده بود .

ناگهان دختر برخاست و مقابل‌ام ایستاد . جز شب‌چی از اندام‌اش را نمی‌توانستم ببینم ولی صدای‌اش را شنیدم که گفت : " بلند شو . دیگه کافیه . حالا باید با هم دروازه‌ی بزرگ رو پیدا کنیم . "

من لنگه‌ی دیگر کفش‌ام را هم درآوردم و پاهای لخت‌ام را بر سنگ قبری گذاشتم و بلند شدم . خنکای سنگ مرمر در پاهای‌ام دوید . وقتی که راه افتادیم احساس سبکی می‌کردم . ابتدا تصور کرده بودم که شمع خاموش شده است ولی وقتی برگشتم و به پشت سر نگاه کردم ، دشت تاریک و سیاه را تا بی‌نهایت شمع‌آجین دیدم .

دختر گفت : " زودباش ، ما باید دروازه‌ی بزرگ رو پیدا کنیم . "

دستام را گرفت و مرا به دنبال خود کشید . اما من هم چنان طنین صدایی بَم و کِش دار را می شنیدم
که انگار از دور دست ، هم چون زوزه‌ی باد در گوش‌ام می پیچید :
" ما ... ما ... زیر سنگینی ... این همه ... این همه ... مُرده ... له
می شویم . "

۷۷/۲/۲۶ تا ۷۶/۸/۲۵

از این پهلوی به آن پهلوی

از این پهلوی به آن پهلوی چرخید و صدای خشک و چندش‌آور فنرهای تخت بلند شد. به هیچ شکل خواب‌اش نمی‌برد. همسرش ساعت‌ها پیش در کنار فرزندانش در اتاق دیگر به خواب رفته بود. از میان پنجره‌ی نیمه‌باز صدای گنگِ تلویزیون همسایه به همراه نسیم خنک پاییزی وارد اتاق می‌شد که مرد را کلافه کرده بود.

اتاق تاریک و خاموش بود و مرد می‌توانست صدای نفس‌های کشیده‌ی همسرش را بشنود. تحریک شده بود. باز از پهلویی به پهلوی دیگر چرخید. انگار فنرهای تخت از زیر تشک به تن‌اش فرو می‌رفتند. از چه وقت جدا می‌خوابیدند؟ به یاد نمی‌آورد. ولی هر چه بود یک شب هر دو احساس کرده بودند که همه چیز بین‌شان تمام شده است. از همان شب اتاق‌های‌شان را از هم جدا کرده بودند.

اما امشب فکر و خیال نمی‌گذاشت که مرد بخوابد. آشفته و پریشان بود و مدام در جای خود غلت می‌زد. تصاویری از گذشته‌های دور بر او هجوم آورده بودند، تصاویری از چیزها و کسانی که فکر می‌کرد برای همیشه فراموش شده‌اند. اما امشب چنان با وضوح در اتاق تاریک مرد ظاهر شده بودند که او می‌توانست کوچک‌ترین جزئیات‌شان را هم به خاطر آورد یا حتی ببیند.

بالاخره بلند شد و روی تخت نشست. به تاریکی زل زد و از خود پرسید: آخر چرا؟ برای چی؟ یک "چرای" مزاحم که بیش از همه آزار دهنده بود و خواب مرد را می‌آشفته.

صدای گریه‌ی پسر کوچک‌اش بلند شد و بعد بلافاصله ساکت شد. حتما همسرش پستان‌چروکیده‌اش را در دهان کودک چپانده بود و خلاص. دل‌اش می‌خواست که او هم می‌توانست آرام بگیرد. اما چه طور؟ کاش چیزی بود تا به دهان می‌گرفت یا در چشمان خود فرو می‌کرد تا خلاص شود. اما مشکل جای دیگری بود نه در دهان یا چشم یا آلت تناسلی‌اش، و نه حتی در قلب‌اش. همه چیز آن‌جا بود در کله‌اش، در مغزش.

صدای تلویزیون همسایه قطع شده بود. حالا همه جا ساکت بود و تنها صدای نفس‌های همسر و بچه‌های‌اش بود که با صدای تیک‌تاک بی‌وقفه‌ی ساعت دیواری درهم می‌آمیخت.

ابتدا احساس کرده بودند که حرف یکدیگر را نمی‌فهمند و بعد از مدتی، دیگر حتی حرفی برای گفتن نداشتند. آیا برای هم بیگانه مانده بودند؟ نه، این‌طور فکر نمی‌کرد. بلکه برعکس مثل این بود که دیگر هیچ چیز در هیچ‌کدام باقی نمانده بود تا حس کنجکاوی یا نیاز به ارتباط را در طرف مقابل برانگیزاند. شاید هم بیش از حد یگانه شده بودند!

مرد بالش‌اش را از این رو به آن رو چرخاند و جای آن را عوض کرد. اما باز هم راحت نبود. نگاهی به ساعت دیواری انداخت که با وجود تیک‌تاکِ نفرت‌انگیزش، انگار عقربه‌های‌اش منجمد شده بودند و حرکت نمی‌کردند. نه، شب خیال تمام شدن نداشت.

مرد دست‌اش را روی شکم لخت و برآمده‌اش کشید . حس می‌کرد پایین تنه‌اش گر گرفته است . دست‌اش را آرام آرام پایین‌تر برد . خیس عرق بود . چه قدر پیر شده بود . باور نمی‌کرد . نمی‌خواست باور کند . کی رویاهای‌اش را از دست داده بود و از چه وقت آرزوهای‌اش را فراموش کرده بود؟ مرد همراه حرکات گند دست‌اش احساس آرامشی کرد . لب‌های خشک‌اش را با آب دهان خیس کرد و چشم‌های‌اش را بست ولی فوراً تصاویری جان‌دار در پشت پلک‌های بسته‌اش صف کشیدند . خانه‌ای کوچک و تمیز بود با کاغذدیواری‌هایی روشن و گل‌های صورتی‌رنگ ریز که در حاشیه‌ی طولی آن از بالا به پایین امتداد یافته بودند . مرد ، جوان و زیبا در سالن پذیرایی نشسته بود و تکیه داده بود به رادیاتور داغ شوفاژ . بیرون ، کوچه انباشته از برف و شب بود اما در اتاق همه چیز روشن و گرم بود . مرد جوان از حرارت مطبوعی که از تیره‌ی پشت‌اش بالا می‌دوید ، لذتی شهوتناک می‌برد . تازه از راه رسیده بود و هنوز سرمای تند بهمن‌ماه در تن‌اش بود . ابروها و سبیل کم‌پشت‌اش خیس بودند . دختر از آشپزخانه بیرون آمد و سینی چای را جلو مرد گذاشت و لبخندی زد . دوست‌اش داشت ، دختر مرد را و مرد دختر را . حالا در هنگامه‌ی سرما و برف بهمن ماه با هم تنها مانده بودند و چه سعادت‌ی بالاتر از این .

مرد چشمان‌اش را با وحشت گشود و خیره شد به سقف سیاه و ترک خورده‌ی اتاق . آرامش‌اش موقت بود . این تصاویر نمی‌گذاشتند او بخوابد . غلتی زد و دَمَر شد . مشت‌اش را آهسته آهسته بر بالش کوبید و پایین تنه‌اش را بر فنرهای تخت که از زیر تشک بیرون زده بودند ، فشار داد .

دختر نشست روبه‌روی مرد جوان تا او چای‌اش را خورد . بعد بلند شد و به اتاق‌اش رفت . مرد همان جا تنها ماند . در ذهن خود رویاهای شگفت و زیبای‌اش را بازی می‌داد . تخیل‌اش بال گشوده بود و هر کجا که می‌خواست پر می‌کشید و آینده را با رنگ‌های تند و شاد ، هر دم به شکلی نقش می‌زد . اما صدای دختر ، مرد جوان را به خود آورد : " نمی‌خواهی بیای این‌جا؟ "

از درون اتاق‌اش مرد را به خود می‌خواند . اما مرد در حلقه حلقه‌ی زنجیر رویاهای دور و دراز خود در بند بود . باز هم صدای‌اش کرد تا سرانجام بلند شد و به اتاق دختر رفت . اولین بار بود که اتاق دختر را می‌دید . تخت‌خواب‌اش زیر پنجره بود ، روبه‌روی آن یک میز آرایش کوچک قرار داشت که جلو آئینه‌اش پر از خرده‌ریزهای رنگارنگ بود . روی میز ، کنار آینه ، عروسک کهنه‌ای با موهای طلایی وز کرده و دست و پایی لاغر و کشیده ، ایستاده بود . دست و پای‌اش را گم کرده بود و نمی‌دانست باید چه بگوید یا چه کند .

بازوان‌اش را دور بالش حلقه کرد و لبان خشک و سوزان‌اش را بر پارچه‌ی سرد آن فشرد . دختر روی تخت نشسته بود و به او اشاره می‌کرد که کنارش بنشیند . باز صدای گریه‌ی کودک‌کاش بلند شد و بلافاصله قطع شد . مرد با خود اندیشید که مقصر اصلی همسرش است . اگر او فقط کمی بیش‌تر سعی کرده بود ، شاید روابطشان به این‌جا ختم نمی‌شد . چرا حرفی برای گفتن به یکدیگر نداشتند؟ مگر چه چیز عوض شده بود که دیگر نمی‌توانست مثل گذشته سر بر شانه‌اش گذارد و بگرید؟

مرد جوان بی‌اختیار کنار دختر نشسته بود. آهی پر صدا کشید. فکر کرد که صدای‌اش در تمام ساختمان پیچید، اما خبری نبود. باز هم همان سکوت ممتد و تاریکی بود. همه چیز نسبت به او بی‌اعتنا بود. حس کرد که به هذیان‌گویی افتاده است و بی‌ربط با خود حرف می‌زند. حتماً تب داشت. با دست قطره‌های درشت عرق را از روی پیشانی پاک کرد. دختر یک نفس حرف می‌زد، از خودش از کارش و از دوستان‌اش، و مرد جوان گیج و منگ به نقطه‌ای خیره بود. معذب بود.

اگر می‌دانست زمانی برای همیشه دختر را از دست خواهد داد، اگر می‌دانست که دیدار آن شب می‌تواند آخرین دیدارشان باشد، آن وقت شاید خیال‌بافی را کنار می‌گذاشت و از دنیای رویایی‌اش به جهان واقعی و زمینی برمی‌گشت و واقعیت را با تمام جلوه‌های‌اش حی و حاضر در مقابل خود می‌دید. مرد کلافه بود. چرا ندیده بود؟ چرا ترسیده بود به چشمان دختر که مقابل‌اش روی تخت نشسته بود، نگاه کند؟ چرا نفهمیده بود؟

مرد از روی تخت بلند شد و در اتاق تاریک شروع به قدم زدن کرد. به طرف پنجره رفت و آن را کاملاً باز کرد. بعد برگشت و در تاریکی به اشباح اثاثیه‌ی اتاق نظر انداخت. یک کمد چوبی قدیمی بود با پایه‌های شکسته و یک صندلی که از آن به جای رخت‌آویز استفاده می‌شد و زیر انبوه لباس‌ها پنهان بود. مرد همسرش را دوست داشت. مطمئن بود که دوست‌اش دارد. از خودش می‌پرسید آیا فقر در رابطه‌شان بی‌تاثیر بوده است؟ اما زن هیچ وقت به این موضوع اشاره‌ای هم نکرده بود. به یاد داشت که در طول زندگی مشترک‌شان، همسرش چیزی برای خود خواسته باشد. اما اگر او پول بیش‌تری داشت حتماً رنگ زندگی‌شان تغییر می‌کرد و دیگر این‌قدر سیاه و خاکستری نبود. می‌توانستند تفریح کنند، به مسافرت بروند یا لباس‌های شیک و گران‌قیمت بپوشند و بی‌تردید این‌ها بی‌تاثیر نبود. ولی حالا با این وضع حرفی برای گفتن به یکدیگر نداشتند و مجبور بودند دور از هم، در اتاق‌های جداگانه بخوابند و هرشب با رویایی یا کابوسی دست به گریبان باشند. همسرش طبع سردی نداشت. مرد هم تمایلات متعادلی داشت ولی نسبت به یکدیگر سرد شده بودند و کاری هم از دست کسی ساخته نبود.

می‌دانست که پای مرد دیگری در میان نیست، همان‌طور که در زندگی خودش زن دیگری وجود نداشت. اما رویاها و آرزوها را که نمی‌شد کنترل کرد و یا وجودشان را منکر شد و این به مراتب دردناک‌تر بود.

مرد سرش را از پنجره بیرون گرفت و با چند نفس عمیق هوای خنک پاییزی را به همراه بوی متعفن چاه فاضلاب همسایه به درون ریه‌های خود کشید. شاید وجود واقعی مرد دیگری در زندگی همسرش برای او قابل تحمل‌تر بود تا قبول این‌که او هم مانند مرد اسیر رویاها، تخیلات و یا خاطرات خود باشد. چقدر دیر فهمیده بود که ازدواج برخلاف عشق فقط یک انتخاب است و انتخاب می‌تواند درست یا غلط باشد. پنجره را بست. برگشت و خود را روی تخت انداخت. بله در انتخاب اشتباه کرده بود. درست مثل وقتی که یک نفر مثلاً از کفشی خوش‌اش می‌آید و بی‌تامل آن را می‌خرد و به خانه می‌برد. ولی بعد از مدتی، وقتی که سر و کله‌ی تاول‌های آزار دهنده پیدا می‌شود تازه می‌فهمد که چه اشتباهی

کرده است . حس کرد که سرتاسر بدنش را حتی روحش را تاولهایی دردناک پوشانده است . غلتي زد و رو به دیوار کرد ، و خطوط درهم و برهم روی دیوار را که آن قدر آشنا بودند ، دنبال کرد . فکر کرد که اکنون خود و همسرش تاوان اشتباه او را می دهند و این حداقل برای زن ناعادلانه بود . دوباره روی تخت جابه جا شد . قطرات درشت عرق روی پیشانی اش نشستند بود . چشمهای اش را بسته بود و زیر لب انگار چیزی زمزمه می کرد . تب داشت . حس می کرد اندک اندک تحلیل می رود و ضعف بر او چیره می شود . از این که به خواب می رفت راضی بود . ناگهان در میان خواب و بیداری صدای خشی خشی شنید . سرش را به طرف صدا برگرداند و از میان پلکهای نیمه بازش در چارچوب در شبجی زنانه دید . دختر در درگاه ایستاده بود با موهای طلایی تاب دارش و هاله ای نورانی گرداگرد صورتش را گرفته بود . چرا رهایش نمی کرد؟ چرا راحتش نمی گذاشت؟

شبح آرام آرام به طرف او می آمد . بعد سرمای دست لطیف زنانه ای را بر پیشانی داغ خود حس کرد که عرقش را پاک می کرد و دستی دیگر که موهای نمناکش را نوازش می داد . مرد بی اختیار کنار رفت و روی تخت ، برای شبح جا باز کرد . شبح کنار مرد دراز کشید . مرد که زانوهای اش را بالا آورده بود و مثل جنینی در خود جمع شده بود ، سرش را بر سینه ی زن گذاشت و خود را میان بازوان او پنهان کرد و آرام آرام به خواب رفت .

رویا

چیزهایی هست که با هیچ کس نمی‌شود گفت . حرف‌هایی که برای شنیدن‌شان هیچ کس محرم نیست . اما بعضی وقت‌ها حس می‌کنم واقعیت چیز دیگری است و گرنه خیلی چیزها را به خیلی از آدم‌ها می‌توان گفت . حمید می‌گفت برای شناختن آدم‌ها باید عاشق‌شان باشی و من هشت سال عاشق‌اش بودم بی آن که به دقایق روح او پی ببرم .

حمید پیچیده و غریب بود . با هم در شرکتی کار می‌کردیم و من هر روز ساعت‌ها شاهد رنجی نفس‌گیر بودم که بردبارانه تحمل می‌کرد . اوایل سعی کردم به او نزدیک شوم ولی او در خلوت خود ، تمام دریچه‌های رابطه را رو به دیگران بسته بود . چون قطعه سنگی سرد ، ساکت و خاموش بود . فقط اگر در او دقیق می‌شدی می‌توانستی بفهمی که با هر بار به صدا درآمدن زنگ تلفن ، رنگ‌اش چون دیوار اتاق سفید می‌شود با لکه‌هایی صورتی‌رنگ بر روی گونه‌های برجسته و آفتاب‌سوخته‌اش که از دردی مداوم و کهنه خبر می‌دادند . پنداری قلب بیمارش با رشته‌هایی ناپیدا به ارتعاشات زنگ تلفن بسته بود . می‌شد حدس زد که در انتظار شنیدن صدای عزیزی است ، حتی از طریق سیم‌های بی‌احساس تلفن .

حمید از آن‌هایی بود که در همان نخستین دیدار به دل آدم می‌نشینند بی آن که حرفی بزنند یا حتی روی خوش نشان دهند ، اما نگاه عمیق‌شان هر کس را جذب می‌کند . و من جذب شده بودم بی آن که طی سال‌های اول جز سلام ، کلامی دیگر از او شنیده باشم . می‌دانستم که ازدواج کرده است و زندگی نسبتاً آرامی دارد . اما این همه جز ظاهر و لایه‌ی بیرونی ماجرا نبود . در شرکت به محض آن که فرصتی پیدا می‌کرد از کشوی میزش کاغذ و قلمی بیرون می‌کشید و با عجله چیزی می‌نوشت . دل‌ام می‌خواست بدانم که پشت آن چهره‌ی آرام و متفکر چه چیز پنهان است . اندک اندک و جسته گریخته با او به صحبت نشستیم . می‌گفت : پنج سال پیش ازدواج کردم ، یعنی درست همون زمانی که این‌جا استخدام شدم .

بعدها فهمیدم که در تمام این پنج سال در انتظار شنیدن صدای دوستی بوده است که به دلایلی از دست داده بود . یک بار پرسیدم : خب چرا خودت به اون تلفن نمی‌کنی؟ مگه نمی‌دونی کجاست؟ کاغذی از جیب سمت چپ پیراهن‌اش درآورد و جلوی روی‌ام گرفت . اسمی بود همراه با شماره تلفنی و آدرسی . بعد سرش را به زیر انداخت و گفت : نمی‌تونم ، می‌دونی که ، من زن و بچه دارم اما اون کاملاً آزاده و می‌تونه به من تلفن کنه .

حمید ایمان داشت که سرانجام روزی تلفن به صدا درخواهد آمد و منشی قسمت گوشی را برمی‌دارد و بعد با سر به او که چهارچشمی به گوشی تلفن زل زده است ، اشاره می‌کند . در حالی که چشمان‌اش از هیجان برق می‌زد ، می‌گفت : اون روز همه‌چیز تموم می‌شه . مثل بیماری که بعد از سال‌ها رنج و عذاب از بستر بیماری بلند شه ، من هم بلند می‌شم و دوباره پرده‌ها رو کنار می‌زنم .

اسم‌اش رویا بود . همان روز اول که کاغذ را از جیب سمت چپ پیراهن خود درآورده و با دستان لرزان جلوی چشم‌های‌ام گرفته بود ، اسم را خوانده بودم . اما مدت‌ها بعد بود که فهمیدم ارتباط آن‌ها از سال‌ها پیش بر اثر یک سوءتفاهم و به دنبال آن کدورتی دو سویه ، قطع شده است . رویا از ازدواج حمید خبر نداشت و نمی‌دانست او کجاست یا کجا کار می‌کند ، پس بی‌تردید شماره تلفن شرکت ما را هم نمی‌توانست داشته باشد . از همان زمان بود که به اصل این انتظار بی‌منطق پی بردم .

روزی از حمید پرسیدم : آخه عزیز من ، وقتی اون حتی شماره تلفن تو رو نداره و سال‌هاست از تو بی‌خبره ، چه‌طور ممکنه این تلفن لعنتی به صدا درآد و تو صدای رویا رو از پشت گوشی بشنوی و به قول خودت این کابوس به آخر برسه؟

جواب داد : تو نمی‌فهمی . نمی‌تونی که بفهمی . اون حتماً یه روز این کار رو می‌کنه . می‌دونم که یه روز ابری پاییزی که تنهاست و در خیابون خلوتی بی‌هدف قدم می‌زنه و نمی‌دونه دیگه به چه چیز فکر کنه و دیگه از هر هوس و آرزویی خالی شده و چون برگ‌های رنگارنگ پاییزی به دست باد سرگردونه ، بله در یه چنین روزی با اولین قطره‌های بارون که بر گونه‌هاش بلغزه ، دوباره اشک‌ها رو به خاطر میاره . اشک‌هایی رو که سال‌ها فراموش شده بودند . اون وقت می‌فهمه که گریه هم مثل خنده عملی انسانیه و من ایمان دارم که به همراه اشک‌ها مرا به یاد می‌آره و اون روز حتی از دل زمین هم که باشه جای‌ام رو یا شماره‌ی تلفن‌ام رو پیدا می‌کنه و بدون از دست دادن فرصتی به سراغ‌ام می‌آد .

من در حالی که به اندیشه‌های مالیخولیایی او که حاصل سال‌های محنت‌بار در خود فروشده‌گی‌اش بود، حیرت‌زده گوش می‌دادم زیر لب گفتم : متاسفم دوست من . تو دیوانه‌ای .

من آن چه را که او به فرض محال پایان دردهای‌اش می‌دانست ، تنها آغازی تلخ‌تر می‌دانستم . بی‌آن که انتظار پاسخی داشته باشم ، پرسیدم : خب بعدش چی؟

خاموش بود . سیگاری روشن کرد ، از پشت میز بلند شد و چند قدمی از من فاصله گرفت . بعد دوباره برگشت . در حالی که خم شده بود و دو دست‌اش را به میز تکیه داده بود آرام گفت : می‌دونی؟ سعادت بدون حضور عشق بی‌معنی‌یه و عشق بدون درد . حداقل برای من مفهوم سعادت و درد از هم جداشدنی نیستند اما درست همین جاست که یه تناقض آزار دهنده وجود داره . درد دائمی و همیشه‌گی‌یه ولی سعادت لحظه‌ای و گذرا .

اما از این همه من تنها درد را در چهره او می‌دیدم ، یعنی حلقه‌ای که باید عشق و سعادت را به هم پیوند می‌داد . درد پیدا بود حتی آدم کوری هم می‌توانست حضور آن را در حمید تشخیص دهد ولی از آن دو دیگر هیچ نشانی نبود .

گاهی وقت‌ها فکر می‌کردم زنی به اسم رویا با آن خصوصیات که شنیده بودم ، تنها در ذهن حمید وجود دارد . یعنی این که رویا فقط "رویای" حمید بود . رویایی که حمید برای زنده ماندن و ادامه دادن به آن احتیاج داشت و به همین دلیل برای خود ساخته بودش .

سال‌ها پیش در یک شب سرد و تاریک پاییزی رویا در کنار حمید گریسته بود و از او کمک خواسته بود. حمید خودش تعریف می‌کرد: رویا با رفتارش، با اخلاقش، با دوستان و اطرافیان مبتذل‌اش همیشه در آستانه‌ی سقوط بود و من حتی یک بار دست‌ام رو برای کمک به طرف‌اش دراز نکردم. بعد به دست‌های‌اش نگاه می‌کرد و ادامه می‌داد: این تن، یا این دست‌ها اون موقع این قدر پیر و زشت نبودند.

دل‌ام می‌خواست کمک‌اش کنم. از چیزهایی صحبت می‌کردم که خودم به سختی به آن‌ها باور داشتم، مثلاً می‌گفتم: تو باید با رویا تماس بگیری. وجود همسر و خانواده دلیلی برای دست کشیدن از یه دوست خوب قدیمی نیست. تو خودت بهتر از من می‌دونی که ازدواج به معنی خلاصه کردن خود در یه نفر و قطع رابطه با دیگران نیست. تو می‌تونی شوهر و پدر خوب و وفاداری باشی، و درعین حال دوست با ارزشی برای دیگران.

یا می‌گفتم: به خودت رحم کن یا حداقل به بچه‌ها. این طوری از دست می‌ری. تلفن کن، به خداوندی خدا آسمون به زمین نمی‌آد. تو باز هم همین آدم خواهی بود. اصلاً چه کسی گفته مخاطب عشق فقط یه نفر باید باشه؟

او لبخندی می‌زد و من می‌فهمیدم که دوست من بهتر از هر کس دیگری خودش را می‌شناسد. گاهی می‌گفت: می‌دونی، سرگذشت من همیشه مثل یه تلفن همگانی بوده که سر یه چهارراه پر رفت و آمد ایستاده. خیلی‌ها به اون نزدیک شده‌اند. بعضی لگدش زده‌اند و بعضی هم با مشت کوبیدنش. برخی روی اون ادرار کرده‌اند و برخی آب دهن انداخته‌اند. سال‌ها و سال‌ها رهگذران وجودش رو با همه چیز، از تکه‌های حللی گرفته تا سکه‌های قلب و کج و معوج انباشته‌اند، ولی او هم‌چنان ایستاده با ریشه‌های عمیق‌اش در این خاک و با بازوان حساس فلزی‌اش که انگار در سرتاسر پهنه‌ی گیتی کشیده شده. او ایستاده تنها و تنها با این آرزو که بالاخره روزی یه نفر بیاد، برگونه‌های سردش دستی بکشه و گوشه‌ی رو برداره تا او صدای مهربون‌اش رو بشنوه و اون وقت مهربونی رو در سرتاسر گیتی پخش کنه.

گفتم: شاید اشتباه تو همین بوده. همین که سال‌ها بی‌حرکت ایستاده‌ای و انتظار می‌کشی. سال‌ها پی‌درپی می‌گذشتند و من به او و به دنیای‌اش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدم. یک‌بار عکس‌هایی را که در کوه با دوستان‌ام گرفته بودم، به شرکت بردم و به حمید نشان دادم تا شاید بتوانم توجه‌اش را جلب کنم. می‌خواستم با دوستان‌ام آشنا شود. گفتم: بچه‌های خوبی هستن، هرکدام‌شون یه جور. گفت: می‌دونم، هیچ کس بد نیست.

گفتم: هر کدوم از اون‌ها از چیزی رنج می‌بره که نمی‌دونه چیه. ما همه همین طوریم، مثل یه اسب لنگ. فکر می‌کنم بهترین اصطلاح همین باشه. انگار همه‌گی لنگ به دنیا اومدیم. همیشه چیزی کم داریم یا احساس می‌کنیم که چیزی رو گم کردیم. مسایل‌مون شبیه همه اما جواب‌هامون نه. بهتره بگم اصلاً جوابی نداریم. ما در انتهای یه کوچوی بن‌بست نشسته‌ایم و مدام حرف می‌زنیم. فقط حرف می‌زنیم و انگار از این وضعیت لذت می‌بریم. به نظر تو اشکال کار کجاست؟

برای اولین بار دیدم که می‌خندد . اما خنده‌اش هم تلخ بود . همان‌طور که می‌خندید گفت : فقط یه راه حل وجود داره . شما باید همه‌گی لخت بشید . فقط همین .

و با صدای بلند خندید . از این که می‌خندید خوش‌حال بودم . فکر کردم شوخی می‌کند . من هم خندیدم و دستام را روی شانه‌اش گذاشتم . با مهربانی نگاه‌ام کرد و گفت : ناراحتی شما از لباس تنگی‌به که پوشیدید . اون لباس رو درآرید و خلاص .

من که منظورش را نفهمیده بودم ، گفتم : اگه می‌دونستم با این کار همه‌ی مسایلِ مون حل می‌شه ، همین الان جلو چشم همه لخت می‌شدم .

حمید به تنهایی جهان پهناوری بود با ناشناخته‌های بسیار و من هر لحظه قسمتی از وجود او را کشف می‌کردم . بعضی روزها بدون دلیل بدخلق می‌شد . با هیچ کس حرف نمی‌زد و ساعت‌ها به نقطه‌ای خیره می‌ماند . ساعاتی بحرانی که ناگهان از همه چیز خالی می‌شد و تمام انگیزه‌های‌اش را از دست می‌داد . خودش می‌گفت : در این لحظه‌ها جزء‌جزء بدن‌ام انگیزه‌هاشون رو از دست می‌دن و حرکاتم بی‌اختیار کُند می‌شن . مثل این که تا فرمانی از مغزم صادر بشه و به دست‌ها و پاها‌ام برسه ، ساعت‌ها طول می‌کشه . بعد به مرور به حال عادی برمی‌گردم .

در یکی از همین بحران‌ها بود که من از فرصت استفاده کردم و ذهنِ خسته‌اش را زیر فشار گرفتم . بعد از ظهر بود و ساعاتِ اضافه‌کاری . آن قدر تحریک‌اش کردم تا گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ی رویا را که سال‌ها بود از حفظ داشت ، گرفت . اما بعد فوراً گوشی را گذاشت . نمی‌توانست ، کلافه بود . این همه بیش از حد تحمل‌اش بود .

گفتم : الان وقت اداری نیست . مطمئناً رویا هم سرِ کار نیست . تو می‌تونی پیغامی براش بذاری . حداقل شماره تلفنات رو بگویی . باز هم همه چی به نفع توست . چیزی عوض نمی‌شه . رویا می‌تونه در صورتِ تمایل تلفن کنه و اگه نخواست ، شماره‌ات رو پاره کنه و دور بندازه . اون حتماً متوجه می‌شه که تو عمداً خارج از وقت اداری زنگ زدی تا بتونی اختیار تصمیم‌گیری رو به اون واگذار کنی .

به چشم‌های خشکیده و بی‌رمق‌اش نگاه کردم و مایوسانه گفتم : خواهش می‌کنم . دستِ کم بعد از این امید بیش‌تری داری و انتظارت این‌قدر ابلهانه نیست . می‌تونی بازم سال‌ها مقابل تلفن مثل مجسمه بشینی و منتظر باشی ، اما این بار می‌دونی که اون شماره‌ات رو داره ...

حرف‌ام را قطع کرد و گفت : من نمی‌تونم و تو نمی‌تونی بفهمی چرا . از شدت عصبانیت دیوانه شده بودم . تلفن را به سمت خودم کشیدم و گفتم : اگه تو نمی‌تونی ، من که می‌تونم .

گوشی را برداشتم و شماره‌گیر را با خشونت چرخاندم . اعتراضی نکرد و من اندک تردیدم هم برطرف شد . صدای زن جوانی پرسید : بفرمایید ، با کی کار داشتید؟

رویا نبود . من شماره تلفن محل کارمان را به او دادم و چندین بار تکرار کردم تا مطمئن شدم که درست یادداشت کرده است ، و در آخر گفتم : لطفاً بفرمایید در صورت تمایل با این شماره تماس بگیرند .

و اسم حمید را هم تکرار کردم . گوشی را گذاشتم . هر دو خیس عرق بودیم ، انگار که یکی از دشوارترین و حساس‌ترین مراحل زندگی خود را پشت سر گذاشته باشیم . گفتم : همه چی تموم شد . به همین راحتی .

زیر لب تکرار کرد : بله به همین راحتی!

صبح روز بعد عصبی‌تر از همیشه بود . صبحانه نخورد و پشت سر هم سیگار دود کرد . چشم‌های بی‌خواباش گودرفته و سرخ بود . دیگر رویا را آن‌قدر شناخته بودم که مطمئن باشم امروز حتماً تلفن خواهد کرد . حمید نگران بود و آرام و قرار نداشت . در طول اتاق شتاب‌زده قدم می‌زد و من جرات نزدیک شدن به او را نداشتم . تا این که خودش به طرف میز من آمد و مقابل‌ام ایستاد . دو دست‌اش را به میز تکیه داد و به چشم‌های من زل زد . بعد پرسید : تو فکر می‌کنی تلفن کنه؟
گفتم : اگه ذره‌ای هم تو رو شناخته باشه ، حتماً تلفن می‌کنه .

گفت : ولی من این طور فکر نمی‌کنم . تو رویا رو نمی‌شناسی . اون سر تا پا تناقضه . هیچ کارش قابل پیش‌بینی نیست . شاید بهتر باشه بگم که اون‌ام از همون اسب‌های لنگه که خودت مثال زدی . زمانی بود که من می‌تونستم کمک‌اش کنم ، ولی برای نسل من عشق مهم بود نه معشوق . معشوق فقط بهانه بود . ما عشق رو این طور شناخته بودیم . عشقی که راه‌مون می‌انداخت و توان‌مون می‌داد . نه مثل این جوجه روشنفکرهای ژینگولوی امروزی که به قول خودت ته‌یه بن‌بست نشستن و فقط یه ریز حرف می‌زنن و عشق براشون فقط یه مترسک تا خودشون رو پشت‌اش پنهون کنن تا دستاویزی باشه برای بُزدلی‌شون . عشق برای این‌ها یه گریزگاهه . اما برای نسل من عشق همه چیز بود و معشوق ...

حرف‌اش را قطع کرد و همان طور به من خیره ماند . انگار او نبوده که صحبت می‌کرد . ساکت شد و به فکر فرو رفت . ناگهان صدای زنگ تلفن در سکوت اتاق پیچید . حمید به خود آمد و به طرف تلفن دوید و در مقابل چشمان حیرت‌زده‌ی منشی قسمت گوشی را از دست او قاپید . بعد انگار که بی‌حس یا لال شده باشد ، گوشی را رها کرد و دست‌ان‌اش در دو طرف بدن‌اش آویزان شد .

به طرف‌اش رفتم و کناری کشیدم‌اش و آرام گفتم : تو رو به خدا بس کن . این‌قدر خودت رو گول نزن . درد تو همینه ، حسرت و ندامت . پشیمونی از همین اعتقادات نسل گذشته . این که معشوق حقیقی رو به هوس تصویر مثالی عشق رها کردید . واقعیت رو ببین . خود تو همین الان پشت این تلفن منتظر چی هستی؟ صدای عشق یا صدای معشوق؟

ترسیده بود انگار ، مثل پرنده‌ای که در دام افتاده باشد . هراسان چون غریبه‌ای نگاه‌ام کرد . بعد دست‌اش را بر تلفن روی میز گذاشت ، انگار که بخواهد آن را از نگاه نامحرمی حفظ کند و با صدایی گرفته گفت : ببینم ، تو خودت چی؟ اصلاً تو از کدوم نسلی؟

بعد به من پشت کرد و به سمت پنجره رفت . همان لحظه از قسمت مخابرات خبر رسید که شماره تلفن‌های شرکت تغییر کرده است و از امروز به جای دو شماره‌ی اول آن باید شماره‌های دیگری گرفت . من از وحشت خشک شده بودم . حمید از جلو پنجره تکان نخورد . هیچ عکس‌العملی هم نشان نداد . اما من که به شانه‌های پهن‌اش خیره شده بودم به نظرم رسید که اندک اندک ذوب می‌شود و در خود فرو می‌ریزد . تمام شهامت‌ام را جمع کردم و به کنار او رفتم تا توضیح دهم که هیچ مشکلی نخواهد بود و حتما شرکت مخابرات این تغییرات را به نوعی اعلام می‌کند . دست بر شانه‌اش گذاشتم ولی او انگار آن‌جا نبود و با پاییز بیرون پنجره یکی شده بود . قبل از آن که من چیزی بگویم ، آهسته انگار که با خودش زمزمه کند گفت : اون روز پاییزی یادت هست؟ همون روزی که رویا زیر بارون قدم خواهد زد و من ایمان دارم که به یاد من خواهد افتاد . خب دیگر احتیاجی نداره دنبال من بگرده . دست‌اش رو تو جیب روپوش زرشکی رنگ‌اش می‌کنه و شماره‌ی مرا درمی‌آره . بعد به اولین باجه‌ی زرد رنگ و شیشه شکسته‌ی تلفن عمومی می‌ره و در حالی که صدای اتومبیل‌ها آزارش می‌ده ، شماره می‌گیره . فقط یه بار و نه بیش‌تر . اگه تلفن سالم باشه و خط هم مشغول نباشه ، اگه تصادفاً کسی هم گوشی رو برداره ، به اون می‌گه که اشتباه گرفته و چنین شخصی با چنین نامی رو نمی‌شناسه . درست مثل این که اصلاً هیچ وقت چنین آدمی وجود نداشته . رویا فوراً گوشی را خواهد گذاشت و باز ایمان دارم که از باجه‌ی تلفن همگانی بیرون می‌ره و خاطره و یاد مرا به همراه بوی تند ادرار هزاران تن دیگر ، در کیوسک باقی خواهد گذاشت . . .

به طرفام برگشت و من در چشمان خیس مهربان‌اش خواندم که می‌گفت : دوست من ، دیگه همه چیز خراب شد .

۷۳/۴/۲۲ تا ۷۳/۳/۲۲

جُداسری*

همین که از اتومبیل پیاده شد ، همه چیز را فهمیدم . نه اصلا همان موقع که در اتومبیل دیدم‌اش فهمیدم . مثل این بود که از مدت‌ها قبل می‌دانستم و فراموش کرده بودم ، تا این که به محض دیدن پسر عموی‌ام همه چیز را به یاد آوردم . چشم‌های‌اش گود رفته و خسته بود . جلو آمد و گفت : " عمه رفت . "

گفتم : " می‌دونم . "

وارد خانه شد و من همان‌جا بیرون ، کنار در ماندم . برف همه جا را پوشانده بود . کوچه سفید بود و خورشید با چهره‌ای سرخ می‌رفت تا در منتهالیه غرب پنهان شود . مثل من شرمنده بود ، انگار . غروبی زمستانی و سرد بود . کمی بعد صدای جیغ و فریاد از درون خانه بلند شد . من همه چیز را می‌شنیدم ، ضجه‌ها و فریادها را . انگار کسی درون خانه قصابی می‌کرد و سر می‌برید و آنان که به انتظار نوبت خود بودند ، بی‌تابی می‌کردند و فریاد می‌کشیدند . من می‌شنیدم ولی نمی‌دیدم . چشم‌های‌ام سیاهی می‌رفت . غم و اندوهی بر من هجوم آورده بود . نه این که عمه را خیلی دوست داشتم ، اصلا این‌طور نبود . ارتباط نزدیکی هم با او نداشتم . اما با شنیدن خبر مرگ او دچار حالتی شدم که برای‌ام تازه‌گی داشت . سوالی گنگ در ذهن‌ام جای می‌گرفت و آرام آرام دردی جدید و غریب به درون سینه‌ام می‌خلید .

وارد خانه که شدم فریادها به ناله تبدیل شده بود . مادر و خواهرهای‌ام لباس‌های مشک‌شان را از درون کمد بیرون می‌آوردند . بعد از دقایقی همه رفتند . پیش از رفتن پسر عموی‌ام گفت : " مراسم ختم فرداست . "

و من تنها ماندم در خانه‌ای که در و دیوارش انگار از غم طبله کرده بود . سرما کم‌کم بیش‌تر می‌شد و هوا تاریک‌تر . چراغی روشن نکردم . در تاریکی نشسته بودم ، تاریکی اتاق و تاریکی ذهن‌ام . حتی گریه هم نمی‌کردم . نه این که نمی‌خواستم ، نمی‌توانستم . فقط حس می‌کردم که خفه می‌شوم . مثل این بود که دستی نامرئی از غیب آمده بود ، از آن سوی زندگی و یا شاید از آن سوی مرگ . دستی که گلویم را می‌فشرد و هر دم بر فشار پنجه‌های‌اش می‌افزود و من حس می‌کردم چیزی می‌خواهد از دهان‌ام به بیرون فواره بزند ، یا از چشم‌های‌ام و یا حتی از دماغ‌ام . اما هیچ نبود حتی دریغ از یک قطره اشک . اما اتفاقی افتاده بود ، نه بیرون از من بلکه در درون‌ام .

حس می‌کردم به چیزی احتیاج دارم ، اما نمی‌دانستم به چه چیز . احتیاج بود و وحشت از تنهایی و مرگ . ناگهان در ذهن‌ام چیزی درخشید . مثل شهابی که به سرعت از درون تیرگی‌ها بگذرد و فوراً خاموش شود . بی‌اختیار با خود گفتم : کاش پریسا این‌جا بود . . .

و به یاد همه سال‌ها و لحظاتی افتادم که هدر داده بودم‌شان . ولی او کجا بود ، آیا او هم حال مرا داشت؟

روز بعد برای رفتن آماده بودم که باران گرفت . می‌دانستم که الان عمه را در عمق چاله‌ای گذاشته‌اند و به روی‌اش خاک می‌ریزند و تا آخرین کپه‌ی خاک را بر گور نریزند ، خیال‌شان آسوده نخواهد گشت . باران روی آلاچیق‌ها ضرب گرفته بود . بارانی که حتماً از لابه‌لای خاک تازه جابه‌جا شده به زیر نفوذ می‌کرد و صورت عمه را خیس می‌کرد . با خودم گفتم : دیگر حتی ثانیه‌ای را بدون پریسا نخواهم گذراند .

باران تبدیل به برف شده بود که زنگ خانه‌اشان را زدم . دوباره دچار تردید شدم ولی دیگر کار از کار گذشته بود . خودش در را باز کرد . با دیدن من اشک در چشمان‌اش حلقه زد و لبخند غمگینی بر لبان‌اش نشست . او هم تنها بود ، شاید تنها تر از من .

پیدا بود تمام شب را گریه کرده است . چشم‌های‌اش پف کرده و قرمز بود و بر صورت‌اش اثر خراشیده‌گی دیده می‌شد . هیچ نگفتم . او هم چیزی نگفت . وارد خانه شدم و نشستم . می‌دانستم که روزهای آخر پریسا مرتب به عمه سر می‌زد و کارهای‌اش را انجام می‌داد . به بچه‌ها رسیدگی می‌کرد و غذایی می‌پخت . شاید به همین دلیل به یکدیگر نزدیک‌تر شده بودند .

عمه پیر نبود ، حدود سی و پنج سال داشت . سال‌ها مریض بود و از بیماری سرطان درد می‌کشید و رنج می‌برد ولی هرگز گله و شکایت نکرده بود . من از مدت‌ها پیش ندیده بودم‌اش تا این که روزی احساس کردم باید بینم‌اش و همراه مادرم به خانه‌شان رفتم .

پرسیدم : " خیلی گریه کردی؟ "

گفت : " آره "

- : " فکر می‌کنی فایده‌ای داشته باشه؟ "

- : " نمی‌دونم . "

گفتم : " اما من گریه نکردم ، فقط فکر کردم . "

چیزی نگفت و من پرسیدم : " می‌ری ختم؟ "

نگاهم کرد و به تایید سر تکان داد .

چند روز قبل بود . منظورم چند روز قبل از مرگ‌اش است . با مادرم رفتیم . من در سالن پذیرایی معطل مانده بودم . کلافه بودم . وارد اتاق‌اش که شدم ، دل‌ام گرفت . همه چیز رنگ و بوی مرگ داشت . مادرم کنارش نشسته بود و می‌گفت : " غصه نخور خوب می‌شی . اون وقت می‌توننی از روی تخت بلند شی و هرجا که می‌خواهی بری . درست مثل قبل . "

در گوشه‌ای از اتاق ایستاده بودم ، مانند غریبه‌ای که برای اولین بار وارد محلی جدید با آداب و رسومی متفاوت می‌شود و نمی‌داند چه کند . دست‌های‌ام را جلوی‌ام گرفته بودم و با ناراحتی منتظر بودم . در آن محیط نامانوس واقعا غریب بودم .

گفتم: "حاضر شو با هم بریم."

پریسا بلند شد و به اتاق دیگر رفت.

داشتم از آمدن ام پشیمان می‌شدم که سرانجام عمه حضور مرا در اتاق دریافت. او هم مثل غریبه‌ای به من نگاه می‌کرد. انگار خطوط چهره‌ام را تشخیص نمی‌داد. توان بینایی‌اش تحلیل رفته بود. از طرفی ذهن‌اش نیز به هم ریخته و آشفته بود، و روابط خود با دیگران را جز با چند نفر به جا نمی‌آورد. مادرم برای‌اش توضیح داد: "حمید، پسر من. حمید که حتما یادته؟"

عمه ناله‌ای کرد و بعد با اشاره از من خواست تا کنار تخت‌اش بشینم. تخت جلوی پنجره قرار داشت. نوری که از پنجره و از پشت پرده‌های تیره و آبی رنگ می‌تابید، همه چیز را مهتابی رنگ کرده بود. میز آرایشی که معلوم بود مدت‌هاست کسی از آن استفاده نکرده، پایین تخت به دیوار چسبیده بود. آینه‌اش کدر می‌نمود. چند کتاب نامرتب روی میز ریخته بود و کتابی نیمه باز بر زمین افتاده بود. کتابی که برای چندمین بار خوانده شده و شاید برای همیشه ناتمام مانده بود. دل‌ام می‌خواست بدانم در این کتاب‌ها، عمه دنبال چه می‌گشت و کدام گره ناگشوده را در این دم‌های واپسین در کار گشودن بود. عکس روی جلد کتاب نظرم را جلب کرد. تصویری سیاه و سفید بود از دختری زیبا با چشمانی معصوم و قطره‌های اشکی بر گونه‌های‌اش. نگاه‌ام را به جانب عمه برگرداندم در حالی که نام کتاب ذهن‌ام را اشغال کرده بود: "امشب اشکی می‌ریزد."

پریسا لباس پوشیده و آماده بود. روبه‌روی‌ام نشست. چشم‌های غمگین‌اش را به من دوخت و من سر به زیر انداختم. در زیر آتش نگاه‌اش می‌سوختم. گریه گرفته بودم. انگار که عدسی گول‌پیکری را جلوی خورشید گرفته بودند و من در پشت‌اش خاکستر می‌شدم. به زحمت سر بلند کردم و یک دم نگاه‌مان درهم آمیخت. دوست داشتم در آغوش می‌گرفتم‌اش آن چنان تنگ تا تمام درد و رنج‌اش به من منتقل شود. می‌توانستم چشم‌های غم‌زده و زیبای‌اش را ببوسم، دست‌ان‌اش را در میان دست‌های سرد خود بگیرم و زمزمه کنم: دوستات دارم. اما فقط گفتم: "اگه حضری بریم."

کنار تخت‌اش نشستم. چشم‌های‌اش را چرخاند و به صورتم خیره شد. به پیشانی‌اش چین انداخته و چشمان‌اش را تنگ کرده بود. با دقت نگاه‌ام می‌کرد. مثل این بود که با حافظه‌ی خود کلنجار می‌رفت تا چیزی را به خاطر آورد. چیزی کهنه و فراموش. از کودکی همه می‌دانستیم که ازدواج عمه ازدواجی خودخواسته نبوده است. داستانی پیش پا افتاده و مکرر. عمه دیگر در پایان راه بود و شاید در آستانه‌ی آرامش ابدی. ولی حالت ناراحت و مضطربی داشت. هم‌چنان با چشمان بی‌فروغ‌اش در من خیره مانده بود. شاید مرا با دیگری اشتباه گرفته بود. نمی‌دانم. و یا شاید زندگی و سرنوشت مرا با دیگری مقایسه می‌کرد. کسی که مدت‌ها قبل شناخته بود.

حس می‌کردم می‌خواهد چیزی بگوید یا رازی را با من در میان بگذارد ولی نمی‌دانستم چیست، آن راز یا مطلب مهم یا هر چیز دیگر. توان حرف زدن نداشت. جسم و روح‌اش تحلیل رفته بود. پریده رنگ بود، مهتابی رنگ درست مانند هر آن چه در آن اتاق جای گرفته بود. همه چیز مهتابی رنگ و شفاف

می نمود . عمه هم زلال بود . من به چهره‌اش نگاه می‌کردم به دقت تا شاید از حالت صورت‌اش یا تغییر حالات صورت‌اش به طریقی پیام‌اش را ، پیامی که او از مرز مرگ و زندگی می‌فرستاد ، دریابم ولی نمی‌توانستم . هیچ کس حرف نمی‌زد ، همه ساکت و منتظر بودند . فضای اتاق از انتظاری تلخ و طاقت‌سوز آکنده بود .

از خانه خارج شدیم . سوز و سرمای شدیدی بود . برف‌های یخزده کوچه را لغزنده و راه رفتن را دشوار کرده بود . بر روی انبوه برف‌ها به احتیاط قدم برمی‌داشتیم . پریسا گفت : " خیلی سرده . " گفتم : " آره "

بعد پریسا پای‌اش را روی تکه یخی گذاشت ، لیز خورد و تعادل‌اش را برای لحظه‌ای از دست داد و در همان حال گفت : " کاش این کفش‌ها رو نپوشیده بودم . با این وضع می‌ترسم زمین بخورم . " همان طور که در کنار یکدیگر راه می‌رفتیم ، نگاهی به دست‌ان‌اش که از سرما سرخ شده بود ، انداختم . برای یک لحظه از ذهن‌ام گذشت که می‌توانم دست‌اش را بگیرم و می‌دانستم که به این طریق دیگر هرگز زمین نخواهد خورد ، ولی در عوض گفتم : " هنوز زیاد دور نشدیم ، می‌تونیم برگردیم تا کفش‌ها رو عوض کنی . "

چیزی نگفت . برگشت و نگاه‌ام کرد . بر لبان‌اش طرح لبخندی تلخ نقش بسته بود . . . آن هنگام که سکوت عمیق و سنگین باشد ، با حرکتی کوچک نیز می‌توان شکست‌اش و سکوت را عمه شکست . حرفی نزد ، حرکتی کرد . تمام بدن‌اش می‌لرزید . با چشم‌های گشاده به من خیره شده بود و به چشم‌های‌ام زل زده بود .

من مات و مبهوت و تسخیر شده ، خشکیده بودم . لب‌های بی‌رنگ‌اش را از هم گشود . دهان‌اش را حرکت داد ولی صدایی برنیامد . عمه به خود فشار می‌آورد و عضلات چهره‌اش منقبض می‌شد . پنداری می‌خواست عصاره‌ی بیش از سی سال زندگی‌اش را به من منتقل کند و یا پیام‌اش را به همراه پاره‌ای از وجودش به من بفهماند .

انگشتان دست راست‌اش که روی تخت افتاده بود ، بی‌حال و بی‌رمق جنبید . دست‌اش را به روی ملحفه که چون برف سفید بود در جستجوی چیزی حرکت داد . دست‌های مرا می‌جست . دست‌اش را در دستان سرد و یخ‌زده‌ی خود گرفتم و نوازش کردم ، عمه آرام گرفت و من انگار پیام‌اش را دریافتم . چشم‌های‌اش را بست و نفس عمیقی کشید . در حالی که من پی‌پی می‌گفتم : " فهمیدم ، فهمیدم ، و هیچ وقت فراموش نمی‌کنم . "

به خیابان بزرگ و عریضی رسیدیم . تا چشم کار می‌کرد همه جا سفید بود . سرتاسر خیابان پوشیده از برف و یخ بود و اتومبیلی از آن عبور نمی‌کرد . من و پریسا در کنار هم با فاصله‌ای اندک گام برمی‌داشتیم و در هر گام پریسا لیز می‌خورد ، می‌سُرید و اندک اندک از من دور می‌شد . فقط صدای‌اش را می‌شنیدم که چیزی می‌گفت . اما من نمی‌فهمیدم . گنگ بودم . برگشتم و نگاه‌اش کردم . حتی برای لحظه‌ای دستان‌اش را که به سوی‌ام دراز کرده بود ، به وضوح دیدم . اما باز هم نگاه کردم .

تنها ایستادم و نگاه کردم تا آن که بر زمینه‌ی سفید خیابان لکه‌ی سیاهی شد و سپس برای همیشه از برابر دیدگان‌ام محو گشت .

۶۷/۷/۱۸ تا ۶۷/۵/۱

* آغاز جداسری / شاید / از دیگران نبود . (مارگوت بیکل - شاملو)

کله فندقى

هر چى زور زدم نتونستم بفهمم با بقيه چه فرقى دارم . گاهى وقتا مى روم تو اتاق مامان و جلو عكسى كه به ديوار زده وامى ستم . شايد عكسِ خودم باشه چون وقتى من دستمو مى برم بالا ، اون عكس ام همين كارو مى كنه . پس حتما عكسِ خودمه يا اداى منو درمى آره . منم همون جا مى مونم و هي نيگا مى كنم به آدم خپله اى كه واستاده و منو تموشا مى كنه با چشاي قيطونى بى مژه و دهنِ هميشه بازش كه آب از لب و لوجه اش مى ريزه . دماغش ام انگار كه يه مشت محكم خورده باشه ، ته صورتش فرو رفته و از اون فقط دو تا سوراخ بزرگ سيا پيداس كه هميشه خيس و كشيده ، درست مَثِ من .

يادمه اول ها مامان دماغمو تميز مى كرد . با يه دستمال زبر مى كشيد رو صورت ام ، انگار كه بخواد حرص شو خالى كنه . اون قد دماغمو فشار مى داد كه فكر مى كردم همين حالاست كه دماغ ام كنده بشه يا بشه مَثِ دماغِ همون عكسِ توى اتاق مامان .

اما حالا اون ام ديگه با من كارى نداره يعنى اصلا منو نمى بينه . آخه من از صبح تا وقتى چشم ام تونه ببينه تو خيابونا ول مى گردم تا اين كه يكي بيدار دنبالم و منو بيره خونه . بعضى وقتا مَتَكَم امى زنه . نمى دونم تقصيرم چيه . بعدم يه تيكه نون خشك ميدن دست ام ، مى روم رو يه تشك كشيده و بوگندو كه ته انبارى افتاده مى خوابم . مى خوابم و نون مى خورم . تشك بوى گند مى ده حتى بدتر از بوى خودم . من كه نمى فهمم ولى بچه ها مى گن تو بوى گند مى دى . نمى دارن نزديكشون بشم . هيچ كى با من حرف نمى زنه ، شايد به خاطر همينه كه من ام نمى تونم حرف بزوم . صدام درنمى آد يعنى مَثِ بقيه درنمى آد . خيلى چيزا مى خوام بگم ولى نمى تونم . همه منو مى زنن . يه بار وقتى خودمو خيس كرده بودم ، كتك ام زدن . من ام گريه كردم ولى فرقى نكرد . اون وقت بلندتر گريه كردم ، اونام منو بيش تر زدن . مَثِ اين كه گريه ام هم با بقيه فرق داره و دلِ كسى رو نمى سوزونه .

اما وقتى شبا رو تشك ام ولو مى شم و چشممو مى بندم ، نمى دونم چى مى شه كه يه دفعه همه چى عوض مى شه . همه مهربون مى شن . اون وقت يه نفر كه همه بابا صداش مى كنن از در ميايد تو ، منو بغل مى كنه و رو پاهاي چاقش مى شونه . من ديگه كشيده نيستم ، بوى بدم نمى دم . بعد همون باباهه دست شو بلند مى كنه ، من خودمو مى كشم كنار ، خيال مى كنم مَثِ بقيه مى خواد كتك ام بزنه ولى اون نمى زنه . دست شو يواش مى ذاره رو سرم و بعد ... بعد نمى دونم چى مى شه ولى خيلى خوبه . اون يه كارى مى كنه كه هيچ كى باهام نكرده . لبهاى گندشو مى چسبونه روى صورت ام ، اصلا هم بدش نمى آد و من نمى دونم چى كار كنم ولى خوش حال مى شم ، خيلى خوش ام مى آد . بعدم يه دفعه همه چى تموم مى شه همون جور كه شروع شده بود . از رو تشك بلند مى شم ، بازم كشيده ام و بدبو و مى روم تو كوچه ، مَثِ هر روز .

چرا این جوریه؟ برا چی؟ مَثِ اون دختره که تو پارک نشسته بود و گریه می کرد . موهاش خیلی بلندتر از موهای من بود ، فقط همین ، فرق دیگه‌ای با من نداشت . گریه می کرد . من ناراحت شدم . رفتم جلو . می‌خواسم ببینم چرا گریه می کنه . می‌خواسم همون کاریو بکنم که باباه می کرد . رفتم جلو و دستمو دراز کردم که موهاشو بگیرم و بو کنم تا ببینم اون‌ام بوی گند می‌ده یا نه . ولی دختره سرم داد کشید . پا شد و فرار کرد .

من نمی‌فهمم با بقیه چه فرقی دارم . بچه‌ها تو کوچه هم‌اش می‌دون دنبال هم یا دنبال یه چیز دیگه که رو زمین قِل می‌خوره . وقتی‌ام که بهش می‌رسن با پا می‌زنن پرت‌اش می‌کنن اون ور کوچه . اون وقت دوباره دنبال‌اش می‌دون . خوب که چی؟ هم‌اش جیغ می‌کشن و داد می‌زنن . من به اونا می‌خندم . برا خودم می‌خندم . یه بار نمی‌دونم چی شد که یه دفعه من‌ام پا شدم و دویدم بین‌شون ، جیغ می‌زدم و داد می‌کشیدم . می‌خواسم مَثِ اونا باشم . ولی منو با لگد زدن و انداختن تو خونه . بهم گفتن منگول کره خر . بعدم مامان اومد . من دوس‌اش دارم چون فقط اونو می‌شناسم . از اول فقط اونو دیدم . بقیه هر روز می‌آن و می‌رن . هی عوض می‌شن ولی مامان همیشه هست . من‌ام همیشه تو کوچه‌ام . زیاد دور نمی‌رم چون فقط همین‌جا رو بلدم . نمی‌دونم جاهای دیگه‌ای هم هست یا نه . فقط یه بار که از خونه خیلی دور شده بودم یه نفر از اون پسر گنده‌ها که همیشه سر کوچه وامی‌ستن خواست کمک‌ام کنه تا برگردم خونه . دستمو گرفت و هی این ور و اون ور پیچید تا رسیدیم یه جا که پر از درخت بود . من ترسیده بودم ، بعد منو دراز کرد رو زمین . صورت‌ام رو خاک کشیده می‌شد و دردم می‌اومد . من بوی خاکی خیلی دوس دارم مخصوصاً وقتی‌ای که بارون می‌آد . دوس دارم همین‌جور تو کوچه بشینم و سرمو بالا بگیرم و هی بارون صورتمو بشوره ، مَثِ همون روز که پسر گنده منو خوابوند و کتک‌ام زد . من صورتمو بالا گرفتم تا بارون زخمامو پاک کنه و دیگه خون نیاد ولی بارون نمی‌اومد . تو کوچه آدما منو با انگشت به هم نشون می‌دادن و چیزی می‌گفتن . من نمی‌دونم تقصیر کیه . شاید اسم بدی دارم ولی هیچ کی تا حالا منو به اسم صدا نزده یا باهام حرف نزده . بعضی وقتا که سرم داد می‌زنن یا کتک‌ام می‌زنن به من می‌گن جواد کله‌فندقی ، شاید اسم‌ام همین باشه ولی وقتی تو کوچه آدما منو به هم نشون می‌دن ، با انگشت نشون می‌دن ، چیز دیگه‌ای می‌گن . . .

پدر

مادر با دو فرزندِ قد و نیم‌قد و نوزادی در بغل در گرم‌ترین ساعت روز ، زیر آفتابِ سوزان بندر ، در خیابانِ خشک و بی‌سایه این طرف و آن طرف می‌رود و کودکان‌اش را به دنبال می‌کشد . ظهر است . گرسنه و تشنه‌اند و کیسه‌ی مادر خالی و پدر غایب . صدای اذانی که از بلندگوهای مسجدی در دور دست به گوش می‌رسد ، این لحظات را غم‌بارتر از باقی ساعات روز می‌کند .

مادر آخرین سکه‌های خود را در مغازه‌ای می‌گذارد و با یک شیشه نوشابه و یک ساندویچ کوچک بیات و کپک‌زده بیرون می‌آید . باز هم تسلیم شده است ، مثل همیشه ، در برابر پدر ، برادر ، شوهر ، و این بار در برابر خواستِ فرزندان‌اش . هم چون سراسر زندگی‌اش که یک‌سره به تسلیم گذشته است . فرزندان‌اش در پیاده‌روی کنار خیابان وارفته‌اند . دیگر رمقی برای تکان خوردن ندارند . مادر نگاه‌شان می‌کند . کثیف و زشت‌اند ، فقیر و بیمارند ، اما باز هم دوست‌شان دارد .

کشتی بزرگی از میانه‌ی دریای خاکستری سوت بلندی می‌کشد و به بندر نزدیک می‌شود . بوی ماهی‌گندیده همه‌جا را گرفته است . مادر نوزادِ شیرخوارش را به سینه‌های خشکیده‌اش می‌فشارد . فرزندانِ دیگر منتظرند . زبان‌شان خشک و سوزان و ترک‌خورده در دهانِ نیمه‌بازشان لَه‌لَه می‌زند .

چشم‌های بی‌فروغ و قی کرده‌شان به مادر دوخته شده ، به مادر نه ، به شیشه‌ی کوچک نوشابه و قدِ کوتاه ساندویچ : " به کدام‌شان سهم بیشتری خواهد رسید؟ اولین تکه و اولین جرعه نصیب کدام‌یک خواهد بود؟ "

مادر نقاب سیاه‌اش را از روی صورت به بالای پیشانی می‌راند ، دامن چادر وصله‌وصله‌اش را جمع می‌کند و در کنار بچه‌ها روی خاک ولو می‌شود و بعد همه چیز در همه‌ی دست‌ها و لب‌ها و گردشِ بی‌وقفه و طولانی شیشه‌ی نوشابه و ساندویچ گم می‌شود . ساندویچ دست به دست می‌گردد و هر لحظه کوتاه‌تر می‌شود و حسرتی به جان مادر و کودکان‌اش می‌اندازد . نگاهِ منتظر پسر بر دست‌ها و لب‌های خواهر کوچک‌تر ، حریصانه قفل می‌شود : " کی نوبت‌اش خواهد رسید؟ "

مادر ساندویچ را از دست اولی بیرون می‌کشد و نوشابه را هنوز جرعه‌ای نوشیده و ننوشیده به دومی می‌دهد ، و همین‌طور گردش ادامه می‌یابد . گردشِ فقر از دستی به دست دیگر . گردشِ فقر از نسلی به نسل دیگر .

و در آخر ، همه هنوز گرسنه‌اند و مادر در اندیشه‌ی شب تا شاید بتواند پولی به دست آورد . . .

* * * *

شب درون دخمه‌ی تاریک و بوی‌ناک خود هستند . اتاقی کوچک که قسمتی از آن به وسیله‌ی پرده‌ی گل‌داری جدا شده است تا در پشت خود تختی فلزی را پنهان کند . مادر خسته و منتظر بر زمین وارفته است و کودک شیرخوارش در زیر پستان چروکیده و پلاسیده‌ی او فقر و نکبت را حریصانه

می‌مکد . پسر در کنج تاریک اتاق نشسته است و با چند تکه چوب ور می‌رود . خواهر کوچک‌ترش ساعت‌ها پیش از ضعف و گرسنگی به خواب رفته است . سرانجام صدای باز شدنِ در ، همراه با " یاالله یاالله " پدر درون خانه می‌پیچد و این به معنای آن است که نامحرمی همراه پدر است . پسر ناگهان گرسنگی را فراموش می‌کند و از جا می‌پرد . مادر کودک شیرخوارش را از خود جدا می‌کند و به سرعت چادرش را بر سر می‌کشد . پدر وارد می‌شود با دستان خالی و جیبی خالی‌تر ، مثل هر شب . در زیر نگاه همسر و پسرش ذوب می‌شود . سرش را پایین می‌اندازد و با خود می‌اندیشد : " خب ، زندگی سخته ، چه می‌شه کرد . " پسر که بغض راه بر نفس‌اش بسته با نگاهی پر نفرت به پدر می‌نگرد و بعد نگاه‌اش از روی شرمگین پدر بر چهره‌ی پر خون و شهوتناکِ مردِ همراه‌اش می‌لغزد ...

۷۱/۱۰/۱۸

مریم

معلم دستاش را گرفته بود و به دنبال خود می کشید . همان طور که از پله ها پایین می رفتند مدام خط کش چوبی بلندش را بر سر او می کوبید ، ولی مواظب بود که ضربه ها با جایی برخورد نکند که اثری باقی گذارد . مریم گریه می کرد و صورت اش از اشک و آب بینی خیس بود : " این دفعه رو ببخشید خانوم ... به خدا غلط کردیم ... "

مریم پشت سر هم اظهار پشیمانی می کرد و بهانه های مختلفی را برای انجام ندادن تکالیفش ردیف می کرد . اظهار عجز مریم معلم را خشنود می کرد و هم چنان که از پله ها پایین می رفتند ، در کار خود مصمم تر می شد : " شماها زبون خوش سرتون نمی شه . باید همیشه زد تو سرتون . یه ساعت که تو آب انبار موندی یاد می گیری حرف منو گوش کنی و فقط بگی چشم . "

مریم دیگر به هق هق افتاده بود : " خانوم جون ، قربون تون برم . به خدا غلط کردم ، دیگه مشقامو می نویسم ... به امام رضا تقصیر بابامون بود . می ترسم خانوم جون ، منو اون تو نندازین ... "

و نگاهی ملتسانه به ناظم کرد که بالای راه پله در حیاط ایستاده بود . از آن پایین که مریم نگاه می کرد ، خانم ناظم خیلی بزرگ به نظر می رسید . اما او لبخندی زد و رفت . معلم هنگامی که در زیرزمین را به روی مریم قفل می کرد با صدای بلند گفت : " وقتی موش ها و سوسک ها به سراغ ات اومدن بی خودی جیغ و فریاد نکن ، هیچ کس جز من نمی تونه درو باز کنه چون کلید پیش منه . "

به این می اندیشید که با این حرف آخرین ترفند تربیتی را نیز به کار برده است و فاتحانه و مغرور از پله ها بالا رفت . از درون زیرزمین تنها ناله ای خفیف به گوش می رسید . خانم معلم در حیاط ناظم را دید : " یه لحظه دل ام بر اش سوخت ، می خواستم ببخشم اش ولی بعد گفتم ول اش کن حق شه ، باید آدم بشه . "

خانم ناظم هم گفت : " آره ، زیاد خودتو ناراحت نکن ، مگه یادت رفته معلم ها با ما چی کار می کردند . حالا این که چیزی نیست ، تازه ضروری و لازمه . برای آینده خودش خوبه . بذار چند دقیقه ای اون تو بمونه بعد میاریم اش بیرون . راستی خبر داری پوری خانم وضع حمل کرده ... "

لحظاتی بعد که خانم معلم وارد کلاس شد به کلی قضیه ی مریم را از خاطر برده بود و به پوری خانم و نوزادش فکر می کرد .

ساختمان مدرسه ، قدیمی و کهنه ساز بود با دیوارهای آجری بلند و سقف های کاهگلی که گوشه و کنار ، این جا و آن جا قسمت هایی از آن فرو ریخته بود . با تیرهای بلند چوبی که از طبقه ی دوم شروع می شد و تا حیاط ادامه می یافت . پله ها بر اثر پاخورده گی زیاد ساییده و حادثه ساز شده بودند . روی بعضی از دیوارها گچ بری هایی به چشم می خورد که باد و رطوبت و هم چنین شیطنت بچه ها تنها اثری محو از آن ها بر جا گذاشته بود .

به نظر نمی‌آمد از ده سال قبل که این خانه‌ی قدیمی با اتاق‌های بسیارش به مدرسه تبدیل شده بود تا به امروز دستی به سر و روی آن کشیده باشند .

در و پنجره‌ها همه چوبی و پوشیده بودند . شیشه‌های رنگ شده مانع از تابش آفتاب به درون کلاس‌ها می‌شدند و آن‌ها را به دخمه‌هایی تاریک ، مخروبه و نمور تبدیل می‌کردند . اما وحشتناک‌تر از همه جا زیرزمینی بود که قبلا از آن به عنوان آب‌انبار استفاده می‌شد و در کنج دور افتاده‌ای از حیاط بزرگ مدرسه قرار داشت . به اندازه‌ی دو متر از سطح حیاط پایین‌تر بود و با ده پله به حیاط وصل می‌شد . به آخرین پله که می‌رسیدید بوی تعفن و نا مشام را می‌آزرد . همه جا پوشیده از تار عنکبوت بود . دیوارها تا نیمه و حتی بیش‌تر خیس خورده بودند . روی دیوارها ترک‌های عمیقی بود که انسان را به تعجب وامی‌داشت که چگونه هنوز ساختمان برپا مانده است .

مریم گریه می‌کرد و با مشت و لگد به در بسته می‌کوبید . وقتی تمام کینه و عقده‌های‌اش را بر در خالی کرد ، خسته شد . در گوشه‌ای نشست و آرام گریست . کم‌کم در اثر خسته‌گی شدید و فرو نشستن هیجان و اضطراب درونی‌اش ، آرامش و سکون او را فرا گرفت . در یک حالت رخوت و خلسه فکری فرو رفت . به برادرها و خوه‌های‌اش فکر کرد و این که اگر دیروز خودکارش را گم نکرده بود الان این‌جا نبود . حرف‌های پدرش را به خاطر آورد که گفته بود : " آخه من از کجا بیارم روزی بیست تومن پول خودکار تو رو بدم ، هان؟ مگه من روی گنج نشستم؟ اصلا پسرانم از درس خوندن به کجا رسیدن که تو بخوای برسی؟ "

به خاطر گم کردن خودکارش یک کتک حسابی از پدر خورده بود . بعد هم زیر کرسی همان طور که گریه می‌کرد خواب‌اش برده بود . مریم کلاس چهارم بود . هیچ وقت شاگرد زرنگی نبود و علاقه‌ای هم به درس و مشق نداشت . علت تنبلی‌اش را خودش هم نمی‌دانست . اما حالا با پیش آمدن این وضع سعی می‌کرد با توسل به بهانه‌هایی هر طور شده خود را تبرئه کند . به یاد شهره ، دخترخاله‌اش افتاد که در خانه‌شان اتاقی مجزا داشت . اتاقی که همیشه گرم و روشن بود . میز کوچکی هم داشت که کشوی آن پر بود از همه جور و همه رنگ خودکار . دوست داشت همه تقصیرها را گردن شهره بیندازد ، انگار خودکار نداشتن او تقصیر شهره بود . پیش خود می‌گفت : " اگر من جای شهره بودم هر سال شاگرد اول می‌شدم . "

با صدای زنگ بچه‌ها از کلاس‌ها بیرون ریختند . انگار ناگهان زنجیرهای‌شان پاره شده و بندهای‌شان از هم گسیخته باشد ، هم دیگر را هل می‌دادند و پله‌ها را چند تا یکی پایین می‌رفتند . مریم با شنیدن صدای زنگ از عالم رویا خارج شد و از جا پرید . به طرف در رفت . صدای گنگِ هلهله‌ی بچه‌ها به درون زیرزمین نفوذ می‌کرد . از این که وقت رفتن رسیده احساس رضایت و شادی کرد . چرا که می‌دانست تا لحظاتی دیگر معلم در را به روی‌اش باز خواهد کرد . در حالی که با پشت دست‌های کثیف‌اش چشم‌ها و بینی خود را پاک می‌کرد ، پشت در به انتظار ایستاد .

بچه‌ها از حیاط مدرسه خارج شدند . دقایقی بعد کسی در مدرسه باقی نمانده بود . ناظم و خانم معلم هم با عجله به عیادت پوری خانم رفتند . تنها فراش پیر و خسته در مدرسه باقی ماند . او هم بعد از بستن در به اتاقش رفت تا کمی استراحت کند .

از میان درزهای در و فاصله‌ای که بین در و دیوار به علت جاخوردگی در به وجود آمده بود ، ستون‌هایی از نور داخل زیرزمین می‌شد و فضای آن را کمی روشن می‌کرد . در سایه‌روشن زیرزمین مریم می‌توانست میزهایی را که مانند تابوت‌هایی به روی هم انباشته شده بودند ، تشخیص دهد . درست مانند همان تابوتی که چند ماه قبل برادر کوچک و بیمارش را بلعیده بود . همان تابوت‌هایی که در مدرسه بر روی آن‌ها دیکته و مشق می‌نوشتند . دبستان! قبرستان! چقدر این دو شبیه هم بودند . به راحتی ممکن بود با هم اشتباه شوند .

مریم از شکاف بالای در ، تنها می‌توانست قسمتی از پرچم برافراشته‌ی مدرسه را ببیند که در زمینه‌ی آبی رنگ آسمان در اهتزاز بود . مدرسه در سکوتی سنگین فرو رفته بود . وحشت سراپای مریم را گرفت . تازه فهمید که فراموش‌اش کرده‌اند . دوباره به جان در افتاد . می‌کوبیدش و فریاد می‌کشید . اما نه صدای‌اش و نه مشت‌های کوچک‌اش هیچ یک کارگر نبودند . گریه می‌کرد ، فریاد می‌زد ، ساکت می‌شد و دوباره از نو .

هنوز یک ساعتی از تعطیل شدن مدرسه نگذشته بود که زنگ زدند . فراش رفت و در را باز کرد . فوراً مادر مریم را شناخت . با شنیدن صدای زنگ دوباره برق امیدی در چشم‌های مریم درخشید : " آره این مامانه ، می‌دونستم که میاد دنبال ام . "

و شروع کرد به فریاد زدن : " مامان ... مامان جون ... من این جام ، این پایین ... " اما فراش پیر گفته بود : " نیم‌ساعت پیش همه‌ی بچه‌ها و معلم‌ها رفتند . کسی این‌جا نیست . حتماً مریم هم رفته خونه‌ی یکی از دوستاش . "

و حالا داشت در را می‌بست و قفل می‌کرد . از عرض حیاط گذشت . کنار میله‌ی فلزی و بلند پرچم ایستاد ، طناب را باز کرد و به آرامی پرچم را پایین کشید . سکوت بار دیگر همه جا را فرا می‌گرفت و کم‌کم شب از راه می‌رسید . به یاد حرف‌های خانم معلم افتاد که از سوسک‌ها و موش‌ها گفته بود . تازه چه جانورهایی که او خبر نداشت . تاریکی ، زیرزمین را با حجم غلیظ خود پر می‌کرد . به یاد جن‌هایی افتاد که مادرش دیده بود ، همه پشمالو و سم‌دار . شاید هم با دو شاخ سفید و تیز روی سرشان .

فضای زیرزمین از تاریکی و سکوت سنگین شده بود و بر قلب کوچک مریم فشار می‌آورد . مریم دیگر نه فریادی می‌کشید ، نه اشکی می‌ریخت . فقط می‌لرزید و به گوشه‌ای از زیرزمین زل زده بود . جایی که تابوت‌ها روی هم انباشته شده بودند و به نظر می‌رسید که با صدای جیرجیر تکان می‌خورند . ناگهان از زیر تابوت‌ها موجود کوچکی بیرون پرید و به سرعت به سمت دیگر زیرزمین رفت . مریم جیغ کوتاهی کشید و صورت‌اش را پشت دست‌ها پنهان کرد . هنگامی که دوباره چشم‌های‌اش را گشود ، متوجه دیوار روبرو شد یعنی جایی که باید دیوار می‌بود ، چون مریم جز سیاهی چیزی نمی‌دید . موجودی انگار در

تاریکی حرکت می‌کرد و سایه‌ای که از دیوار جدا شده بود به سمت او می‌آمد. سایه، بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد تا این که سرانجام حجم زیرزمین را پر کرد و او را به تمامی در بر گرفت. مریم با ناخن‌های کوچک‌اش پوست لطیف صورت‌اش را می‌خراشید و مات و مبهوت به نقطه‌ای خیره مانده بود. ناگهان وحشت تمام وجودش را گرفت و تماس پنجه‌هایی سرد را انگار بر پوست خود حس کرد. مایعی تند و داغ از میان پاهای‌اش جاری شد. احساس گنگی کرد، چیزی در درون‌اش از هم گسیخت و فرو ریخت، مانند کیسه‌ای که پاره و خالی شود چیزی درون مریم پاره و خالی شد. و او بر زمین سرد و خیس افتاد.

۶۵/۱۰/۲۵

تنها در انجمن ادبی

سال‌ها بود که نوشته‌های‌ام را برای کسی نخوانده بودم. همان چند تجربه‌ی اول مجابام کرده بود که دست از این کوششِ احمقانه بردارم. زبان‌ام الکن و مالیخولیایی بود و با هیچ کس ارتباط برقرار نمی‌کرد. ولی باز هم سرسختانه می‌نوشتم و کاغذهای سیاه شده را در اتاق‌ام بر روی هم تل‌انبار می‌کردم. اتاق‌ام آشغال‌دونی بزرگی شده بود و مثل سطلِ آشغال‌های دبستان‌ها پر بود از کاغذپاره‌های خط‌خطی که بدون هیچ نظم و ترتیبی به روی هم ریخته شده باشند، همان طور که اندیشه‌های‌ام در ذهن بیمارم.

سال‌ها بود که می‌نوشتم و در برابر وسوسه‌ی خواندن آن‌ها برای دیگران لجوجانه مقاومت می‌کردم. در تنهایی خود و تنهایی اندیشه‌های‌ام اندک‌اندک می‌پوسیدم. تنها خواننده‌ی نوشته‌های خود بودم تازه آن هم به ندرت، چرا که هر بار پس از خواندن یکی از آن‌ها، از وحشتِ روح تنها و بیماری که در لابه‌لای خطوط آن سرگردان بود، بر خود می‌لرزیدم.

اما آن روز بعد از مدت‌ها برحسب تصادف عده‌ای از آشنایان در خانه‌ام جمع بودند. همسر و بچه‌های‌ام به مسافرت رفته بودند، دوستان هم از فرصت استفاده کرده، خانه را شخم می‌زدند. این اصطلاح همسر است. آن‌ها شخم می‌زدند بی آن که چیزی بکارند. هر کدام ما به نوعی عقیم بودیم. درست مثل بهار آن سال که گرم بود و نمی‌بارید.

پشتِ سرِ هم سیگار روشن می‌کردند و خاکستر سیگارهای‌شان را بی‌توجه روی زمین می‌ریختند. فضای کوچک خانه از دود سیگار و حرف‌های یاهو لبریز بود و من تمام درها و پنجره‌ها را باز گذاشته بودم.

بعضی از آن‌ها را برای اولین بار بود که می‌دیدم. از جمله زن جوانی که همراه یکی از آشنایان قدیمی آمده بود و دورتر از بقیه درونِ مبل فرو رفته بود. بلوز سیاهِ یقه بسته‌ای به تن داشت، به طوری که پهنای سینه‌اش را کاملاً می‌پوشاند و چهره‌ی افسرده‌اش را غمگین‌تر نشان می‌داد. لاغر و کوچک‌اندام بود با دستانی عصبی و استخوانی. انگار که تازه از بستر بیماری برخاسته باشد، چهره‌اش زرد و رنگ‌پریده بود.

اواسط بهار بود، نسیم گرمی از پنجره‌های باز به درون اتاق می‌آمد که با خود عطر یاس‌های باغچه را همراه داشت. دلام گرفته بود و احساس تنهایی می‌کردم. هوا رو به تاریکی می‌رفت که خانه ساکت شد. مثل این بود که دیگر حرفی برای گفتن نداشتند. از اول هم نداشتند. چانه‌های پر کارشان خسته شده بود. من با سینی چای وارد شدم و آن را روی میزِ وسط اتاق گذاشتم و نگاهی به آن‌ها انداختم. با خنده گفتم: "بالاخره ساکت شدید؟"

به نظرم آمد از ملال جان‌شان به لب رسیده است ، و یا شاید هم از گرما . همان آشنای قدیمی که با زن سیاه‌پوش آمده بود ، بی‌مقدمه گفت : " بیا بشین و چیزی برامون بخون . "

بقیه هم که دنبال بهانه‌ای برای حرّافی بودند با او هم‌صدا شدند . با تعجب نگاه‌اشان کردم و گفتم : " نه "

باز هم اصرار کردند . گفتم : " سال‌هاست برای کسی نخوانده‌ام ، تازه چیز به دردخوری هم ندارم . "

یکی دیگر از دوستان در حالی که صدای شاعری را تقلید می‌کرد ، گفت : " با من از عشق چیزی بخوان ، خود هر چه باشد . "

و دیگران برای‌اش هورا کشیدند . دختری که کنارش نشسته بود ، دست‌ان‌اش را به هم کوفت و در حالی که معلوم نبود از چه این‌گونه به شوق آمده ، فریاد کشید : " آه ، چه رمانتیک! "

انکار بی‌فایده بود ، دیگر گیر افتاده بودم . بی‌اختیار نگاه‌ام به زن سیاه‌پوش افتاد که هم چنان بی‌اعتنا به بقیه در مبل لمیده بود و مرا نگاه می‌کرد . به اتاق دیگر رفتم و با یک بغل کاغذ سیاه شده بیرون آمدم . نشستم و از میان آن‌ها کاغذی بیرون کشیدم . فرقی نمی‌کرد چه باشد . نگاهی به آن انداختم و سر تا پای‌اش را برانداز کردم . همان بود ، مثل بقیه .

در حالی که به کاغذ زل زده بودم سیگاری روشن کردم . نگاه مالیخولیایی روح‌ام را می‌دیدم که از بین خطوط نوشته شده به من خیره بود و انگار پیروزمندانه ، با پوزخندی می‌خواست به من بفهماند که باز هم شکست خواهم خورد . ولی من دیگر شروع کرده بودم .

با صدایی لرزان اولین سطرها را خواندم . همه چیز در مغزم حک شده بود و من بی‌اراده و اختیار به صورتی غریزی می‌خواندم . حتی می‌توانستم با چشم‌های بسته عین نوشته را بخوانم . کم‌کم حس کردم که آسمانِ اتاق ابری می‌شود . ابری سیاه و فشرده که هر دم پایین‌تر می‌آمد . نسیمی که از پنجره‌ها می‌آمد سرد می‌شد . بوی یاس بود و بوی کاهگل . بوی خوشِ کوچه‌باغی باریک با دیوارهای کاهگلی شکسته در دو سوی آن و باغ‌هایی پر از شکوفه . شبِ سیزده بدرِ کدام سال بود؟ و طنین یک " نه " که زیر لب با تردید زمزمه می‌شد و در فضای کوچه تا به ابد تکرار می‌شد . زمین نفس می‌کشید و به جز من همه چیز دوباره زنده می‌شد .

برای لحظه‌ای به دور و اطراف‌ام نظری انداختم . همه ساکت بودند و به ظاهر سراپا گوش . ولی مثل این بود که هیچ کدام متوجه آسمانِ ابری و مه‌ای که هر لحظه پایین‌تر می‌آمد ، نبودند . می‌دانستم که هر یک فقط در اندیشه اظهار نظری‌ست که به خیال خود باید بعد از تمام شدن نوشته‌ی من ابراز کند . اما این آخرین تلاش من بود برای ساختن پلی میان دیگران و خودم . شاید آخرین تقلای من بود . مثل دست و پا زدن غریقی که غرق می‌شود ، و من در اقیانوس تنهایی خود غرق می‌شدم .

من می‌خواندم و ابرهایی که هیچ کس متوجه آن‌ها نبود ، پایین و پایین‌تر می‌آمدند تا ما را یک‌سره درخود فرو برند . اتاق پوشیده از ابری خاکستری بود . سردم بود و می‌لرزیدم که ناگهان نگاه‌ام با نگاه زن سیاه‌پوش تلاقی کرد . چهره‌اش در میان آبشارِ شبِ گیسوان‌اش بر شانه‌ها ، ساده و معصوم می‌نمود .

از پشت پرده‌ای از ابر و مه که اتاق را انباشته بود ، چشمان بیمارش می‌درخشید و انگار با من چیزی می‌گفت که من در نمی‌یافتم‌اش . برای لحظه‌ای اندیشه‌ام آشفته شد و سکوت کردم . نفس عمیقی کشیدم . بوی باران می‌آمد . حتی برای لحظه‌ای خنکای قطرات باران را بر صورتم حس کردم . با خود گفتم : " پس تو کی خواهی باریدی؟ "

و دوباره به خواندن ادامه دادم . دیگر امیدی نبود . باید سرنوشت را می‌پذیرفتم و به بیماری خود خود می‌کردم . . .

سرانجام به انتهای نوشته رسیدم . کاغذ را به روی میز انداختم و به کنج اتاق پناه بردم و در تاریک‌ترین و دورترین نقطه‌ی آن در مبلی فرو رفتم و سیگاری گیراندم . دوباره فک‌ها جنجیدند و دهان‌ها به کار افتادند . حرف پشت حرف ، هر کس با عجله سعی می‌کرد آن چه را هنگام خواندن من در ذهن آماده کرده بود زودتر بیان کند . حرف هم‌دیگر را قطع می‌کردند و میان صحبت یک‌دیگر می‌دویدند . معلوم بود که هیچ کس چیزی سر در نیاورده است . انتظارش را داشتم .

چرندیاتی به هم می‌بافتند و سعی می‌کردند جهل قدیم خود را زیر پوشش چند اصطلاح حقیر فنی که از حفظ داشتند ، پنهان سازند . دوستی به زاویه‌ی دید راوی چسبیده بود و به هیچ قیمتی حاضر به رها کردن آن نبود . می‌خواست مرا و دیگران را به زور متقاعد کند که زاویه‌ی دید انتخاب شده از بیخ و بن غلط است ، به عبارتی من نمی‌بایست آن زاویه دید را برای نوشته‌ی خود انتخاب می‌کردم و من می‌دانستم که مشکل درست همین جاست . مالیخولیای من از بیماری زاویه‌ی دیدم شروع می‌شد . دوستان دیگر به اصطلاحات دیگر چسبیده بودند . کاربرد زبان توصیفی ، زبان تشریحی ، گزارشی و مزخرفات دیگر . با دانستن این همه زبان ، زبان مرا نمی‌فهمیدند . من نیازی به انتقادات فنی آن‌ها نداشتم . من فقط یک دوست می‌خواستم . همین .

دیگر به صحبت‌ها گوش ندادم و از جایی که نشسته بودم در زن سیاه‌پوش دقیق شدم که به نظر می‌رسید مضطرب و سراسیمه است . با هیجان به اطرافیان نگاه می‌کرد . در نگاه‌اش نگرانی و دل‌زده‌گی به هم آمیخته بود . حس کردم در اعماق دریای چشمان‌اش ، پس از آن بیماری طولانی احتمالی ، طوفانی هولناک در حال نطفه بستن است . پس از مدتی او هم نسبت به بحث‌ها بی‌اعتنا شد و سرش را به زیر انداخت . در خود جمع شده بود . برای لحظه‌ای به نظرم رسید که انگار می‌لرزد .

دیگر صحبت‌ها ته می‌کشید که همان دوست قدیمی از زن جوان سیاه‌پوش پرسید : " خب ، شما چیزی نگفتید؟ نظر شما چیه؟ داستان دوستمون چه طور بود؟ "

زن جوان در حالی که نگاه‌اش را از دیگران می‌دزدید و نمی‌دانست به کجا نگاه کند روی مبل راست نشست . رنگ‌اش پریده بود . برخاست و در حالی که با دست‌ان لرزان‌اش بازوان لخت خود را نوازش می‌کرد کمی عقب عقب رفت . بعد به چشم‌های من زل زد و چند بار زیر لب تکرار کرد :

" راست‌اش من . . . من . . . "

می‌خواست حرفی بزند ولی نمی‌توانست . من اندک‌اندک از روی مبل سُریده و روی زمین به زانو در آمده بودم که سرانجام گفت : " نمی‌دونم . . . فقط سردمه ، خیلی سردمه . . . من طاقتِ آسمونِ ابری رو ندارم ، همیشه تو این هوا دل‌ام می‌گیره . . . "

بعد برگشت و از مقابل دیده‌گان حیرت‌زده‌ی حاضرین ، با عجله به سمت در دوید . طنین صدای‌اش در تک‌تک سلول‌های تن‌ام پیچیده بود . سحر شده بودم . گونه‌های‌ام خیس بود . پس سرانجام باران باریده بود .

با دویدنِ زن سیاه‌پوش ناگهان به خود آمدم . برخاستم و به دنبال‌اش خیز برداشتم . توی راهرو به او رسیدم که داشت مانتوی زرشکی رنگ‌اش را می‌پوشید . گفتم : " صبر کن . "

گفت : " سردمه . . . ابر تمومِ خونه رو گرفته . . . " تنها فرصت کردم که کاپشن‌ام را از روی رخت‌آویزِ کنارِ در بردارم و بروی شانه‌های لرزان او بیندازم . دست‌اش را گرفتم و با هم از خانه خارج شدیم . دیگر هیچ چیز برای‌ام اهمیت نداشت و به آن چه در پشتِ سر باقی می‌گذاشتم ، نمی‌اندیشیدم .

کمی بعد حتی از شهر هم دور شده بودیم و از شیب تند خیابانی خالی بالا می‌رفتیم . وقتی به بالای شیب رسیدیم زنِ سیاه‌پوش که هنوز دست‌اش را در دست داشتم ایستاد تا نفسی تازه کند . برگشتیم و به پشت سر نگاهی انداختیم . خانه‌ها ، خیابان‌ها ، کوچه‌ها و تمام شهر را ابر فرا گرفته بود . دست‌ام را به دور شانه‌های‌اش که هنوز می‌لرزیدند حلقه کردم و با هم برای همیشه از آن‌جا دور شدیم .